آخریں یادگار
قاں رھاہ

آخرین یادگار نادرشاہ

بقلم

آقائی سعید نفیسی

مع ترجمہ

شائع کردہ

قمر بک ڈپو فتح پور

مطبوعہ شاہی پریس لکھنؤ

سنہ ۱۹۴۵ء

قیمت ۲ر
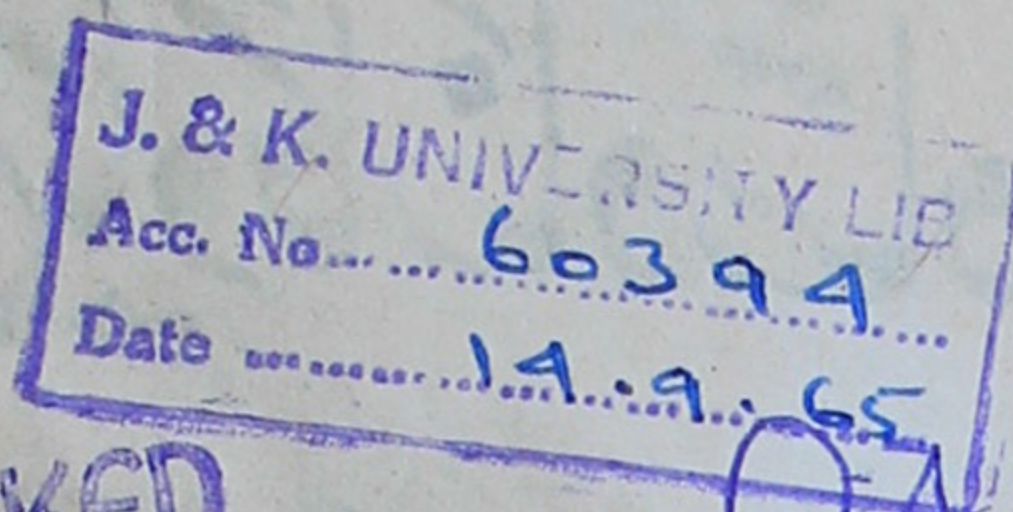
این حکایت کوچک را در پائیز ۱۳۰۰ در سه روز پس از تحریر برای همکار نقید و دوست ناکام عزیزم مرحوم حسن مقدم (علی نوروز)، خواندم و او نخستین کسی بود که با آن چه در این سطور است آشنا شد. اکنون میل دارم در موقع ای که این حکایت انتشار می یابد در صدر آن اسم گرامی او را ثبت کنم، و این صحایف را به روح جاوید او به یادگار فضائل ملکوتی وی تقدیم کنم،

سعید نفیسی

اشخاص

اللہ یار بیگ از صاحب منصبان قشون نادر شاہ

(صد و بیست سالہ)

اردشیر بیگ پسر اللہ یار بیگ

(پنجاہ و پنج سالہ)

فلک ناز دختر اردشیر بیگ و نوۂ اللہ یار بیگ

(بیست سالہ)

میرزا مسیح طبیب نراجہ داغی

(شصت سالہ)

این واقعه در زمان جنگ روس و ایران اتفاق می افتد، اطاقی است، که دو در از چپ و راست و یک در دیگه در سمت شمال دارد، در سمت راست یک دوشک به زمین انداخته و یک رخت خواب به آن تکیه داده اند، در طرف چپ دو دوشک دیگر است که دو پشتی قالی بر روی آن ها گذاشته اند، فرش اطاق قالی است و صندوق چوبی بزرگ در سمت شمال در جنب در وسط گذاشته شده.

پردهٔ اوّل

الله یار بیگ. فلک ناز. و بعد او شیر بیگ

(الله یار بیگ با کمال سستی و خستگی در روی دوشک طرف راست اطاق نشسته
فلک ناز هم در طرف چپ او جا گرفته است)

الله یار بیگ. فلک ناز! پدرت کجا است؟ نیم ساعت
است که من منتظر او هستم، و هنوز نیامده است. برای ناهار هم که
منزل نبود. می ترسم وقتی بیاید که دیگر کار از کار گذشته باشد.

فلک ناز. دلواپس نباشید. هر جا باشد الان پیدا خواهد
شد، خودتان می دانید که هر روز اول ظهر به خانه بر می گردید، و بانسبت
حتما گرفتار شده باشد، که امروز ناهار نیامده و دیر کرده است. پدر
جان، شما را به خدا! بگوئید چه خبر است؟ شما را چه می شود؟ از امروز
صبح تا به حال همه اش گرفته هستید. شما که متصل صحبت های شیرین
می کردید، مسافرت ها و جنگ های خودتان را نقل می کردید، و هرگز
با قصه های شیرین شما تنهائی بر من اثر نمی کرد! چه شده است که
امروز همیشه فکر می کنید؟ شما را به خدا! بگوئید ببینم چه خبر است؟
من دیگر پیمانهٔ صبرم لبریز شده، بیش از این طاقت ندارم که

شما را دل تنگ می‌بینم.

اسد یار بیگ: دخترک عزیزم! شما تنها خورسندی زندگی بر ملامت من هستید، خودت می‌دانی که من نه اندوخته‌ای دارم که دل خود را به آن خوش کنم، نه جاه و جلالی برای من باقی مانده است که خودم را با آن سرگرم سازم! عزیزم چهل سال، بلی درست چهل سال است، که من در تبریز منزل کرده‌ام، روزهای اول خوش وقتی من بیش از این بود. او گاه تصور می‌کردم باز هم روزگار به من فرصت می‌دهد که این بازوهای خود را یک دفعه دیگر در میدان جنگ بلند کنم، و این پنجه‌های خودم را، که امروز این قدر خسته و درمانده شده، با خون دشمنان رنگین کنم. ثانیاً جده تو و مادر جوان رعنای تو هنوز زنده بودند، و البته اشخاصی مثل من که عمر و جوانی خود را در جنگ، آن هم جنگ‌های نادری، به سر برده اند در آخر عمر لازم دارند که چند روزی در گوشه آرامی نشسته، شما فرزندگان را دور خود جمع کنند، و خاطرهای عزیز - راستی عزیز ولی دلخراش - خود را برای فرزندان و جگرگوشه‌های خود نقل کنند، ولی از پنج سال پیش، که دست بی‌رحم اجل، دایره این خوش وقتی را تنگ‌تر کرده. جده و مادر جوان ترا از دست من گرفت، فقط دل خوشی من به تو و پدر تو، که تو چشمهای تاریک و از کار افتاده من هستید، تعلق گرفت، پس اگر من غصه‌ای داشته

پردهٔ اول

باشم یقین بدان که از تو و از پدرت نیست — چه طور شخص می تواند از فرزند حرف بشنود و مهربان خود اندک رنجشی در دل راه بدهد؟ نه عزیزم، راحت باش، شما آخرین امید من هستید! و من منتظرم فردا، یا پس فردا، آخرین نفس خود را روی سینهٔ شما — شاید به تنهائی روی سینهٔ تو — تسلیم کنم و آخرین نقشی که از این عالم در چشمان تار من باقی ماند، عکس با وفای این صورت نورانی و محبوب تو باشد.

... اما نه! ... میل ندارم به این زودی بمیرم...
اگر دو سه روز پیش بود شاید مرگ را با کمال لذت در آغوش می گرفتم ولی امروز حس می کنم که باید چند روز دیگر هم زنده باشم...... باید زنده باشم، که این جنگ را هم ببینم، و این آخرین شادی را هم با خود به گور ببرم!

فلک ناز: پدر جان! چه حرف های وحشی می زنید! ...
جنگ! مگر باز هم جنگ شده است؟ ما که دیگر طاقت تحمل بدبختی نداریم... از روزی که من به عقل رسیده ام تا به حال ساعتی آب خوش از گلوی ما پائین نه رفته، متصل در زحمت و در اضطراب بوده ایم: گاهی گرجی ها، گاهی لرها، امروز کردها، و فردا دیگران، هر روز یک مصیبت تازه پیش می آید، باز هم شما خبر بدبختی می دهید! ... شما را بخدا! بگوئید ببینم چه خبر است؟

من دارم دیوانه می شوم!

الله یار بیگ (نه عزیزم! وحشت نداشته باش! کسی با ما کار نداره! بحمدالله! قشون ما قوی و کارآزموده است و ما پدرشان را در خواهیم آورد!.... هنوز اسم نادرشاه از خاطرها محو نشده.... هنوز مردم جنگهای خراسان و بغداد و گرجستان را فراموش نکرده اند.... هنوز شمشیر در دست ما هست.... و من خودم.... تا دست در بدن دارم.... نخواهم گذاشت این سرزمین مقدس به پای ننگین دشمنان ملوث بشود.... تو آرام باش، خاطر جمع شو....

(در این ضمن صدای پای اردشیر بیگ از طرف چپ شنیده می شود).

ها.... پدرت آمد.... قدری آرام باش تا من به او حرف بزنم.

(اردشیر بیگ از طرف چپ وارد می شود، و بطرف راست نزدیک پدر و دختر می رود)

اردشیر بیگ: پدرجان سلام علیکم، شما شاید منتظر من شده اید؟ عفو بفرمائید، اگر قدری دیر کرده ام. صبح رفته بودم مسجد، و همهٔ رفقا آنجا جمع بودند. صحبت از اعلان جنگی که روسها دو هفته قبل داده اند پیش آمد. چون مطلب مهمی بود، چند دقیقه صحبت طول کشید و من هرچه خواستم برخیزم دیدم دلم آرام

نمی گیرد....

الله یار بیگ: ای فرزند! انتظار ما نقلی نیست. می خواستم قدری زودتر بیائی، که با تو در همین زمینه حرف بزنم. حالا هم وقتی وقت هست، و می توانیم مفصل درین باب صحبت کنیم اول بگو ببینم صبح در مسجد چه صحبت بود و خبر تازه چه می گفتند؟

اردشیر بیگ: مردم همه می گفتند که اعلان جنگ دولت روس دو هفته است به پای تخت رسیده پادشاه اول هر چه سعی کرده است، که روسها غیر از جنگ چیزی نمی خواهند. پادشاه هم مجبور شده است تمام ایلات را تجهیز کند و قشون ولایات را به طهران خواسته است که بطرف قفقاز حرکت کنند و می روند در شهر تنها اعلان جهاد داده اند و جمع کثیری مهیای حرکت شده اند. نائب السلطنه هم با قشون خود فردا از شهر بیرون خواهد رفت. قشون روس، که می گویند متجاوز از صد هزار نفر اند، از مسکو حرکت کرده اند، و یک عده از آن ها به گرجستان رسیده اند، امروز نائب السلطنه تمام رؤسای ایلات آذربایجان را احضار کرده و به آنها فرمان داده است که سوارهای خود را در ساحل ارس جمع کنند. در تبریز هر کس که می توانسته است شمشیر بدست بگیرد مهیای حرکت شده.... در کوچه و بازار همهمهٔ عجیبی است، جوانها همه با رفقای خود وداع

می کنند. دکان های سراجی و اسلحه سازی پر از جمعیت است اعیان همه اسپ های خود را به قشون پیش کش کرده اند. تجار و تمکارها هم هر چه اسپ و قاطر و شتر و الاغ داشته اند به اداره قشونی می فرستند که برای اردو کشی به کار ببرند. از رفقای من قریب نوزده نفر تا بحال خود را مهیای حرکت ساخته اند، که شما هشت نه نفر از آنها را می شناسید محمود بیگ و محمد بیگ، و احمد بیگ پسران حاجی ابوالقاسم؛ نریمان خان پسر شیر علی خان یدالله خان پسر محمد جعفر بیگ؛ ارسلان بیگ و نذر الله بیگ و برادر زاده های حاتم بیگ...؛ رجب علی خان و عبدالغفور خان نوه های قنبر علی خان؛ همه اینها فردا صبح در رکاب نائب السلطنت حازم می شوند، رفقا به من هم اصرار می کنند که با ایشان بروم! ولی من....

الله یار بیگ! مگر تو خیال رفتن نداری؟

اردشیر بیگ: خیر پدر جان!

الله یار بیگ! چرا نمیروی؟ چه چیزی می تواند ترا از رفتن منع کند:

اردشیر بیگ! آخر من تکلیف دارم.

الله یار بیگ! تو غیر از این مگر تکلیف دیگر هم داری؟

اردشیر بیگ: من نمی توانم شما و فلک ناز را تنها بگذارم.

اسد یار بیگ؛ اردشیر! خجالت بکش! تو برای خاطر من و دخترت از ایران!... ایرانی که خون من و تو باید در راه آن ریخته شود! از ایرانی که من و ترا برای چنین روزها می خواهد صرف نظر می کنی!؟

اردشیر بیگ؛ آخر، پدر جان! شما پیر و علیل هستید، و پرستار لازم دارید. و فلک ناز جوان است و کسی را برای سرپرستی نه دارد. اگر خدای نه کرده.... خدای نه کرده.... چند روز دیگر شما... فلک ناز تنها بماند..... در این دیار غربت!... این دختر جوان خوش شکل با عصمت .... آنهم در زمان جنگ... در موقعی که شاید قحطی روی دهد چه خواهد کرد؟

اسد یار بیگ؛ اردشیر! تو فراموش می کنی که پسر اسد یار بیگ هستی!... تو فراموش می کنی که پسر کسی هستی که در رکاب نادر شاه — نادر شاه بزرگ جنگیده است!... ای شیر مادرت به تو حرام باد!.... من پانزده سال،... پانزده سال تمام یک ساعت راحت نه کردم، در تمام میدانهای جنگ کرمان و خراسان و اصفهان و شیراز و کردستان و کرمانشاه و آذربایجان و خوارزم و گرجستان و بغداد و هندوستان حاضر بودم، از برف و سرما،

آخرین یادگار نادرشاه

از خستگی و مرض، از زخم و ناخوشی، از شکست و فرار از
هیچ چیز نترسیدم. درین مدت یک شب خواب بچشم ما نه آمد
یک آب راحت نخوردیم چشم ما بروی یک نفر زن، دست
ما به یک جام و سر ما به یک رخت خواب راحت نرسید.
مثل شیر درنده از این صحرا به آن صحرا و از این شهر
دنبال دشمن رفتیم، و اسم خود را از بلخ گرفته تا بغداد
از سلیمانیه گرفته تا محمود آباد بر در و دیوار خانه های سلاطین
و امرای عالم باخط جلی نوشتیم و حالا کار ما بجای رسیده است
که پسران ما به بهانهٔ این که دختر و پدر خود را حفظ می کنند
می خواهند در موقعی که مملکت به وجود آنها محتاج است
مثل زنها در خانه نشسته چادر به سر کنند و از دور تماشا
کنند که برادران آنها خون خود را بریزند؟ ... تو راضی
می شوی که خدای نخواسته .... زبانم لال .... روزی
این خاک مقدس زیر سم ستوران دشمن پاسائیده بشود و تو
زنده باشی؟ .... پدر تو زنده باشد؟ .... دخترت زنده
باشد؟ .... اردشیر! .... اگر تو کشته بشوی .... من هم
از غصه بمیرم، .... و دختر تو .... فلک ناز عزیزت با این همه
عصمت و حیا کنیز فلان صاحب منصب روسی بشود بمراتب
بهتر از آن است که در این خانه بنشینم و فردا یا پس فردا

بایں روسهائی سفید پوست چشم آبی کرنش کنیم!... خفه شو!
.... دیگر حرف نزن!... کجا است نادرشاه که سر تو را بکوبد؟
... ولی اگر او نیست، من که سگ درخانه او هم حساب نمی‌شوم،
الحمدلله هنوز زنده ام و آن قدرت هنوز در بازوی من
هست که خون ناپاک چرکین ترا روی این سرزمین بریزم!
فلک ناز: (روی دست و پائی جد خود افتاده می گوید)۔
پدرجان! شما که این قدر سنگین دل نه بودید شما همیشه غیر
از لب خند و کلمات مودت آمیز چیزی بما نشان نمی دادید!
چه شده است یک باره دست از آن مهربانی و رافت
خود برداشته آید، پدرجان، به پیری خودتان و بجوانی من رحم
کنید! اگر بجوانی من ترحم نه دارید فقط به پیری خودتان رافت
داشته باشید... فقط به پیری خودتان۔
الله یار بیگ: عزیزم ساکت باش! این قبیل مسائل
چیزی نیست که تو بتوانی در آن وارد شوی — تو هنوز جوانی
تو هنوز مزه مادری را نچشیده ای که بفهمی فرزندان تو باید چه
طور نسبت به مملکت خود رفتار کنند!... من همان پیرمرد
رؤف و دل نازکم، ولی موقعیت مملکت مرا سنگین دل
و تند خو کرده است! عزیزم! تو در این شیوهٔ مسالمت وظیفهٔ
خود را انجام میدهی ولی بگذار من هم به تکلیف خود رفتار کنم!

بگذار پدر غیرو سرت را از این خیالات شوم باز دارم! تو می
دانی که شرافت خانوادهٔ ما فقط از این جا است که من
پانزده سال از روزگار جوانی خودم را به سخت ترین مصائب
و مشقات گذرانده ام و در رکاب پادشاه قهاری جنگ
کرده ام که از رود جیحون تا فرات و هند کسی از ترس او شب
خواب نداشت! می دانی که من این همه افتخار و شرافت
را فقط با این سرپنجهٔ خود...... کسب کرده ام..... این
شرافت را از خون دشمنان بیرون آورده ام... و حالا که
یک دفعه دیگر موقع آن رسیده است که یگانه فرزند من و
تنها اثری که از من در روزگار باقی مانده است همین
شرافت را تکمیل کند البته راضی نمی شوم موقع از دست
من برود. بگذار این حرف خود را با پدرت تمام کنم.

(بعد رو به اردشیر کرده می گوید):

اردشیر! فکر کن، پدر پیر تو بیش از صد و بیست
سال عمر، که نماند امروز یا فردا تمام شود، دو چیز برای
خود اندوخته است.... صد و بیست سال زحمت کشید
و این دو چیز را برای چنین روزی پس انداز کرده است
.... و تو ای بیرحم! می خواهی زحمت صد و بیست ساله
او را به هدر دهی؟ آن دو چیز یکی شرافتی است که در سایهٔ

پردهٔ اوّل

پانزده سال جنگ، و هر روز با مرگ روبرو شده بدست آورده...... و آن هم در لوای نادرشاه افشار!... بلی نادرشاه! افشار.... تو فقط اسم نادرشاه را می‌شنوی... ولی نمی‌توانی تصور کنی این مرد شجاع سلحشور چه کسی بوده است!... عزیزم نادرشاه شوخی نبود!..... نادرشاه کسی بود که دیگر مثل او نه خواهد آمد!..... کسی بود که پیرمرد صد و بیست ساله هنوز با خیال او زندگی خود را دوام می‌دهد! من این شرافت را از دولت سر یک چنین شخص بزرگی تحصیل کرده ام! دقت که سهل است صد و چند عزیز تر اند تو را هم فدای آن می‌کنم.... در این اندوخته من و تو هستی توئی که میوهٔ صد و بیست سال زندگی منی!.... توئی که برای چنین روزی در ایام جوانی ترا ذخیره کرده ام امروز که من خودم نمی‌توانم آن شرافت دیرین را حفظ کنم، انتظار دارم که تو آن را حراست کنی!.....
ای بیرحم سخت دل! تو می‌خواهی امروز ثمرهٔ صد و بیست سال زندگی مرا برباد بدهی!..... و من نخواهم گذاشت خون تو باید یا بدست من، که پرورندهٔ آن هستم، ریخته شود .... یا بدست دشمنان مملکت!..... از این دو حال خارج نیست! این زندگی که تو این قدر به آن دلبستگی داری

متعلق به تو نیست .... مال من است. من آن را به تو بخشیده ام، و تنها من حق دارم که آن را از تو بگیرم .... یا باید بدست من این زندگی از تو سلب شود، یا بدست دشمنان من! و آن هم باز به اراده و میل من است .... حالا خودت مختاری ... هر کدام از این دو راه را که می خواهی انتخاب کن!

اردشیر! پدرجان! من بیش تو میل دارم که این نعمت هم بدست شما بر من بخشیده شود.

اسدیار بیگ! اردشیر یک اتمام حجت دیگر با تو دارم... شاید این آخرین کلماتی باشد که تو در عمر خود از لبان پدر پیر فرتوت ... فرتوت .... ولی با شرافت خود خواهی شنید، گوش کن، من بالاتر از این ننگ برای خود تصور نمی کنم که در این موقع .... در موقعی که مملکت در خطر است .... و هزاران اشخاص که خیلی کمتر از من و تو مناسبت برای حراست وطن دارند، برای حفظ آن قیام کرده اند.... مردم تبریز.... نه، مردم ایران ... مردمی که از رود جیحون تا ساحل فرات نشسته اند، و همه با چشم بی صبری الآن به من و تو نگاه می کنند و منتظرند ببینند شاگردان نادرشاه .... مار مانده کسی که در اردوی نادری پانزده سال شب و روز

خود را صرف کرده است برای این مملکت در این موقع
چه می کنند .... همه فردا بگویند از تبریز نوزده نفر جوان برای
دفاع مملکت داخل قشون شدند، و در آن میان کسی که از
اولاد سربازهای نادرشاه باشد نبود .... مردم بگویند همه
رفتند ولی اردشیر پسر الله یاربیگ یوزباشی قشون نادرشاه
نرفت و در خانه با پدر پیر درمانده و دختر جوان ناتوان
خود جلیس شد ..... این روز برای من روز مرگ است ...
این کار تو جسد نادرشاه را در قبر بلرزه می اندازد، و فردای
قیامت من که پانزده سال در رکاب نادرشاه جنگ کرده ام
دیگر از خجالت نمی توانم به روی او نگاه کنم ... حالا با این همه
مقدمات می روی یا نه؟

اردشیر: چه عرض کنم!

الله یاربیگ، نمی روی؟ ... نمی روی؟ ...

(دست خود را بطرف اردشیر دراز کرده ولی فوراً عقب می
نشیند)

نه ... من به بیرحمی تو نیستم .... مثل تو بی غیرت خلق نشده
ام .... عزیزم! در این خانه باش و جای زنان را داشته
باش، من وظیفه ترا انجام می دهم ... من هنوز نمرده ام ....
هنوز خون در بدن من جاری است!

(با غصه از جا بلند می شود. دو سه قدم اول را به طرف در به تندی بر می دارد. ولی در قدم چهارم پاهایش سست شده مدتی بر روی پا می لرزد، و پس از چندی لرزه یک مرتبه به روی زمین می افتد کسی که سکته کرده است. دست و پایش بی حس و مفلوج می شود. در این ضمن همگی ساکت اند. ولی به محض این که اسد یار بیگ می افتد، اردشیر و فلک ناز خود را روی زانوی او می اندازند).

فلک ناز: پدر جان!.... شما را چه شد؟

اردشیر: پدر، غلط کردم.... مرا ببخش..... این قدر اوقات تلخی نکنید.... چشم! چشم! اطاعت می کنم..... هر چه بفرمائید انجام می دهم.....

فلک ناز: (روی دست و پای اسد یار بیگ) پدر جان! .... پدر جان!.... به خودتان رحم کنید... این قدر جوش نزنید.....

(شروع به گریه می کند با صدای بلند)

پردهٔ دوم

(در همان اطاق مجلس اول)

الله یار بیگ روی دوشک طرف راست خوابیده شب کلاه ترمه ای بر سر دارد. لحافی روی او کشیده اند. پهلوی رخت خواب چند کاسه و ظروف دیگری، که علامت دوا است، گذاشته اند. در موقعی که پرده بالا می رود الله یار بیگ به کلی خواب است، و از در طرف چپ فلک ناز چادر نمازی بر سر دارد و رو گرفته وارد می شود.

فلک ناز: (با صدای آهسته) حکیم باشی بفرمائید.

میرزا مسیح: (آهسته به تأنی وارد می شود)

خواب است: اذیتش نکنید. بگذارید راحت باشد عیب ندارد. قدری صبر می کنم. هر وقت بیدار شد حالش را خواهم دید.

(هر دو می آیند وسط اطاق در حالتی که فلک ناز بفاصله ای تا درجه زیاد از میرزا مسیح ایستاده و رو گرفته است. بصدای ملائم صحبت می کنند).

میرزا مسیح؛ چند وقت است این کسالت پیدا شده؟
فلک ناز؛ چهار روز بعد از حرکت پدرم .... یک ماه و...
بیست و دو روز است
میرزا مسیح، از اول به همین شدت بود یا کم کم شدید شد؟
فلک ناز؛ خیر، دو سه روز اول قدری سبک تر بود،
حالا که تقریباً یک ماه و نیم است که زمین گیر شده
میرزا مسیح؛ چه طور شد که این کسالت رو داد؟
فلک ناز؛ والله درست نفهمیدم چه شد همین قدر بخاطر دارم، روزی که پدرم حرکت می کرد قدری خلق تنگی کرد و جوش خورد. بعد دو سه روز همین در فکر بود. خیره خیره نگاه می کرد، بعد اشک از چشمش بی اختیار سرازیر می شد، و پس از آن مدتی ساکت می نشست و همین طور بی حرکت بوده پس از چهار پنج روز دست و پای راستش سست می شد. درست نمی توانست روی پا به ایستد یا چیزی را با دست راست از زمین بردارد. دست و پایش می لرزید. بعد یک روز نمیدانم ترشی خورد. بلغمی شد چه شد که همین طور که ایستاده بود یک مرتبه افتاد، از آن وقت تا بحال نصف بدنش از طرف راست بی حرکت است. دست و پای راستش بکلی بی حس شده. یک چشمش

همین طور لبسته مانده است و زبانش هم سنگین شده، یعنی گاهی زبانش می گیرد، واغلب در خواب هذیان می گوید.....

(دراین بین از رخت خواب صدای اسپاربیگ بلند می شود:)

جانمی اردشیر!.... قربان دست!.... بزن!.... بکش!

(مدتی سکوت.... دراین بین طبیب و دختر حیرت زده متوجه رخت خواب شده نگاه می کنند) حیف! من نیستم که بازوی مردانه ات را ببوسم.... بزن!.... پسر رشیدم.... رحم نه کن ... این پدر سوخته ها قابل رحم نیستند... بزن!... قربان دست.... بزن تا بابا نادرشاه فردا به تو خلعت به بخشد... خودم طاق شال را به گردنت آویزان خواهم کرد!

(مدتی سکوت)

میرزا مسیح، بیدار شده؟

فلک ناز، خیر، هذیان می گوید، اغلب همین طور است،

میرزا مسیح؛ وقتی که هذیان می گوید اغلب چه می گوید؟

فلک ناز، همین که ملاحظه فرمودید، همه اش "بزن"، "بکش" و "قربان دست و بازوت" است.

میرزا مسیح؛ دراین مدت غیر از آن روزی که با پدر شما تغیر کرد باز هم چیزی که اسباب خلق تنگی او بشود اتفاق افتاده است یا خیر؟

فلک ناز؛ خیر، از همه روز لاینقطع اظهار کسالت می کرد
و با همه مردم بدخلقی بجز بج می داد. - مثلا ملاحظه بفرمائید متصل
به ارسها فحش می داد... هی مشت های خود را گره می کرد و می
گفت ها پدر سوخته ها، این تو بمیری از آن تو بمیرها نیست
افسوس که من نیستم پدرتان را در بیاورم!.... یک روز هم
فوق العاده بی صبری می کرد.... آه راستی خاطر آمد..... چهار
روز قبل حسن علی بیگ باحوال پرسی آمده بود... نمی دانم چه شد
که حال پدر بزرگ بدتر شد..... هرچه از حسن علی بیگ پرسیدم
بروز نداد.... گفت من کاری نکردم، فقط گفتم ارسها در
جنگ نخجوان فتح کرده اند.

میرزا مسیح؛ (قدری فکر می کند و با ریش خود بازی می نماید. بعد
از مدتی) خانم.... مسئله ای هست که باید سرسری تصور نه
فرمائید. مرض پدر بزرگ شما خطرناک است. - نه این
که تصور کنید خدای نکرده عاقبت بدی دارد.... نه اگر
خیلی از او توجه بکنید و مواظبت کامل کنید، خطر ندارد
فقط مراقبت زیاد می خواهد، پدر بزرگ شما مفلوج شده
است... عرض کردم که مرض خطرناک نیست، ولی باید
خیلی مواظب او باشید... و همیشه باید متوجه بشوید که
اسباب خلق تنگی او فراهم نیاید.... کاری نکنید که متغیر بشود...

و از همه واجب تر آن است که خبر بدی باو نرسد ... البته خودتان می دانید که مقصود از خبر بد چیست. مقصود این است که اگر خدای نکرده روزی ارسها در این جنگ شوم فتح کردند، و خبر شکست اردوی نائب السلطنة رسید، طوری بکنید که خبر باو نرسد. بلکه باید برعکس سعی کنید که همیشه خبرهای خوش باو بدهند ... همیشه فتح قشون ایران را باو اطلاع بدهند .... در این صورت من بشما قول میدهم که خطری نه باشد، برای این که ماشاء الله بنیهٔ پدر بزرگ شما خوب است و ممکن است مدتی دیگر هم بسلامتی زنده باشد .... ولی اساس همان است که خبر بد به او نرسد والا خطرناک می شود و ممکن است نصفهٔ دیگر بدن هم فالج بشود، و یا اینکه خدا نکرده بدتر بشود.

فلک ناز: چشم ... اما آقای حکیم باشی .... این مسئله ای که می فرمائید کار مشکلی است، برای این که از حالا خبر شکست قشون پی در پی میرسد و همه شهر خبردار شده اند. چه طور می شود باو نگفت؟

میرزا مسیح: خانم، شما حق دارید. ولی عرض کردم این مرض مواظبت زیاد لازم دارد و باید هر طور است در این مسئله دقت بفرمائید

در این ضمن الله یار بیگ در رخت خواب تکانی به خود داده بیدار می شود)

الله یار بیگ، (با لکنت) فلک ناز!

فلک ناز، پدر جان!

الله یار بیگ، قدری آب.. خوردن بمن بده!

(فلک ناز آب می آورد در ینخدان سفالی و در این ضمن میرزا مسیح هم به سر مریض خم می شود)

فلک ناز، (آب را می دهد) پدر جان! حکیم باشی هم آمده اند، و مدتی است منتظر هستند شما بیدار بشوید.

میرزا مسیح، (نزدیک رخت خواب می نشیند) خواب کن. انشاء الله حال تان بهتر است؟

الله یار بیگ، الحمد لله... اما خیلی قلبم گرفته است متصل خواب های وحشتناک می بینم.

میرزا مسیح، چیزی نیست... انشاء الله خیلی زود رفع خواهد شد... ولی باید راحت کنید... حرکت برای شما خیلی بد است... تغیر نه کنید... کاری نکنید که خلق تان تنگ بشود... دست تان را بدهید...

(نبض الله یار بیگ را می بیند و پس از اندکی تامل)

نبض تان خیلی خوب است، هیچ حرکت خلاف طبیعی ندارد...

زبان تان را ببینم....

(الله یار بیگ زبان خود را درآورده نشان می دهد)

زبان تان هم بار نه دارد....

(بعد میرزا مسیح قلمدان و کاغذی از جیب درآورده مشغول نسخه نوشتن می شود)

(میرزا مسیح پس از نوشتن نسخه رو به فلک ناز کرده می گوید)

خانم! این دوا را بفرمائید بگیرند.... آن ریشه ها را در دو پیاله آب می جوشانید، و پس از اینکه سرد شد آن گرد را درش می ریزند و از صبح تا شام خورده خورده می دهید بخورند. هر وقت هم که تمام شد همین نسخه را می فرمائید تجدید می کنند، تا سه روز... بعد از سه روز خودم خواهم آمد. دیگر لازم نیست کسی را عقب من بفرستید. غذا غیر از شیر و تخم مرغ و گوشت، هیچ چیز دیگر میل نکنند مخصوصا واجب تر از همه آن است که اعتراض نه کنند طوری نکنند که خلق شان تنگ بشود.

(میرزا مسیح برخاسته در حوقتی که می رود می گوید):

امید وارم خیلی زود رفع بشود... چیزی نیست. بی خود دل باز پس نه باشید.
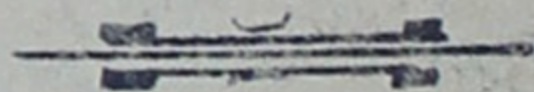
پردهٔ سوم

(در همان اطاق. اسریار بیگ همین طور در رخت خواب خوابیده است. فلک ناز وسط اطاق الستاده با خود حرف می زند)

فلک ناز: خدایا عجب زندگی ناگواری است!....
پنج ماه است که این بیچاره پیرمرد در رخت خواب خوابیده در این مدت یک لحظه آرام نه داشته ام... بی خوابی وناراحتی من جهنم.... می ترسم آخر این همه زحمات بیفائده بماند و آخر هم پدر بزرگ من خوب نه شود. از همه بدتر این است که مرضش یک ناخوشی است که دوای عزیبی می خواهد که هر روز میرزا مسیح سفارش می کند خبر بد به او ندهیم کاری نه کنیم که خلقش تنگ بشود. اما ملتفت نیست که این کار خیلی مشکلی است. مشکل تر از این چیزی نیست! از دیروز صبح ارسها دور شهر را گرفته اند، و حتماً تا یکی دو ساعت دیگر وارد خواهند شد.... عجب تکلیف شاقی حکیم باشی برای من معین کرده است ...پنج ماه است که همه اش را در فکر خبر جعل کردن و دروغ بافتن هستم. روزی نیست که خبر یک جنگ دیگ فتح را

اختراع نکنم - هر ساعت باید در فکر این باشم که کدام دروغ را باید بهم ببافم که پدر بزرگم باور کند. حالا دیگر رشتهٔ دروغ بجای خطرناکی رسیده است! سه چهار روز است که ارسها به شهر نزدیک شده اند، و من طوری وقایع را برعکس برای او نقل کرده ام که او تصور می کند قشون ما مسکو را گرفته اند و جنگ هم خاتمه یافته - حالا دیگر فاتح و منظفر مراجعت می کنند امروز عصری که حسن علی خان و جعفرقلی بیگ به احوال پرسی آمده بودند. گفته بودند که وارد خواهند شد. و بیچاره بطوری از دروغهای من امر براو مشتبه شده است که تصور می کند نائب السلطنة با قشون فاتح ایران از جنگ برگشته اند و آنها هستند که وارد می شوند (گریه او را دست می دهد) بدبخت! نمی دانی چه خاک سیاه بسر ما ریخته شد! نمی دانی چه بلا بسر تو در خواهد آمد! بیچاره ... پدربزرگم! آخر این درد او را خواهد کشت... و یقین است که پدرم هم حاضر نه خواهد بود که در دم آخر او را به بیند... (دوباره گریه می کند) من بدبخت بی باعث!.... در این شهر خراب!... تنها و بیکس!.... در موقعی که همه کس بفکر فرار و جان در بردن است و هیچ کس بیاد دوست و آشنا نیست ... خدایا در این مصیبت چه کنم؟ (گریه می کند)... اگر به اجل خدائی می میرد چندان غصه نه داشتم.... زیرا که ما شاراه

عمر خودش را کرده است ... ولی آه!... آه!... امان از آن دردی که یک ساعت دیگر او را خواهد کشت!.... او هیچ شک نیست که عاقبت خواهد فهمید... من خیلی زرنگ باشم، می توانم تا سه روز حقیقت امر را از او پوشیده بدارم ... ولی... دگریه می کند)... وقتی که ارسها وارد شدند و شهر را گرفتند.... دکار از کار گذشت، دیگر چه خاک بر سر کنم؟..... میرزا مسیح هم متصل می گوید که اگر خبر بد به او برسد خطرناک است... خبر بدتر از این چیست... خدایا خودت رحم کن!... د مدتی گریه می کند بعد از چند دقیقه سکوت سر خود را بلند کرده به اطراف نگاه می کند)

صبح شد!.. آخ! از شدت بی خوابی سرم از درد می ترکد... خدایا چه کنم؟... از یک طرف دل نمکنم از اطاق بروم می ترسم بلای سرش بیاید... از یک طرف دیگر اگر قدری راحت نکنم می ترسم طوری بشود که دیگر نتوانم از او پرستاری بکنم و آن وقت دیگر کار تمام است!.... هر خاکی باید بسرم بریزند ریخته خواهد شد... (پس از چندی فکر) اما چه باید کرد؟ توکل به خدا می کنم! (به طرف رخت خواب نگاه می کند) حالا تا گرم خواب بروم قدری راحت بکنم و زودتر برخیزم مواظب حال او باشم... خدا بزرگ است امید دارم با این زودی از خواب

برنخیزد و تا من بیدار نشده ام بلند نشود.... (با تمانی از اطاق بیرون می رود. پس از بیرون رفتن او مدتی سکوت و کم کم امد یاربیگ در رخت خواب جنبش بخود می دهد... اول حرکات او خیلی بطئی است و بلند. کم کم بتدریج سریع تر می شود... بر دست چپ تکیه کرده و با کمال تانی روی نیمه بدن خود فشار آورده با زحمتی در رخت خواب نشیند، چشم های خود را می مالد، و اول با لکنت شروع بحرف زدن می کند، ولی در اثنای تکلم بتدریج کلمات او روان تر و سلیس تر می شود).

خ... خ... خدایا!... ع...ع.. عجب خواب شومی بود!....

آه!... چه می دیدم؟... خدایا رحم کن ارسها پا باین سرزمین پاک بگذارند! مگر هیچ چیزی ممکن است! آه! این سرزمین مقدس زیر سم اسپان بیگانگان ملوث بشود!.... خیر.... ممکن نیست.. عقل باور نمی کند... تا من زنده ام.. تا پسرم جان در بدن دارد، تا نژاد ایرانی باقی است... چنین چیزی هرگز صورت نخواهد گرفت!... (پس از اندکی تامل)،... یقین است که صورت نخواهد گرفت... بهترین دلیل هم همان است که صد هزار نفر قشون روس آخر نتوانست کاری صورت بدهد.. هاپد رسوخته ها! دیدید که آخر در عالم مفتضح شدید؟.... دیدید که ایرانی بازیچه نیست و ایران جای نیست که هر کس هر وقت دلش می خواهد در آنجا وارد بشود؟... (مدتی فکر می کند، بعد خنده ای کرده می گوید) بلی!

نژاد ایرانی محو نخواهد شد... ببین! من با این همه پیری و این مدت کسالت هنوز حس می کنم، که به تنهائی می توانم سرصد نفر از آنها را از بدن جدا کنم! بلی! با همین بازوها!... با این بازوهای که افشار بدهان همه پهلوانان عالم زده است، این بازوی که نادرشاه به آن آفرین گفته...... بیچاره ها!.... بخشیده مزهٔ خودسری را! بچشید!... به بینید با ایرانی طرف شدن چه مزه دارد! (مدتی فکر می کند و دست بسر و روی خود می کشد) این میرزا مسیح احمق را ببین که بحال من افسوس میخورد! ... تصور می کرد که خون من به این زودیها سرد می شود.... گمان می کرد ایرانی با این آسانیها جان می دهد... می گفت خبر بد بمن نه دهند... غافل از انکه هر وقت ایرانی با مملکتی جنگ بکند خبر بد همیشه نصیب دشمن است... (متغیر می شود) چه می گفت... این طبیب احمق... چه می گفت؟... می گفت من دیگر پیر و درمانده شده ام... گمان میکرد بازوی من از کار افتاده است....

(بعد باکمال تانی بازوی خود را بلند می کند و بعد از آن که بازو به نزدیک سر رسید، یک مرتبه با یک حرکت خیلی سریع آن را بطرف آسمان راست می نماید و در ضمن می گوید):

این بود آن بازوی که از کار افتاده بود؟. (بعد با دست

چپ بازوی راست خود را فته مالش می دهد) : چه طور ممکن است بازوی که شمشیر قشون نادرشاه را بدست گرفته است، باین آسانی ها از کار بیافتد... بلی اگر هم چند روز بحس بشود مثل شیری است که در کمین خوابیده است وهمین که موقع رسید خشمگین (در این ضمن بازوی راست خود را حرکت سریعی میدهد)؛ از کمین بیرون می آید و پنجه های خود را درسینهٔ دشمن فرو می کند... من با این بازو هنوز کارها داشتم، چه طور ممکن بود یک باره از کار بیافتد!....

این بازو می بایست شمشیر نادری را امروز بدست بگیرد... در روزی که قشون ایران فاتح بر می گردند با آن شمشیر آنها را سلام بدهد... این طبیب احمق می گفت پای راست من بحس شده (عیناً همان حرکتی را بدست راست داده بود، به پای خود داده ابتدا با تانی و بعد یک مرتبه از جا بر می خیزد و راست می ایستد) ..... آه بیا! ببین که چه طور پای یک نفر ایرانی تا دم مرگ برای دنبال کردن دشمن و استقبال دوستان خود حاضر است. با این پا من باید امروز به استقبال نایب السلطنت و به پیش باز پسر عزیز رشیدم بروم.... این باید امروز نمایندهٔ نادرشاه بزرگ را در موقع فتح و شادی در میدان شهر حاضر کند... (پس از تفکر) راستی امروز است که می آیند!...!!

باید لباسهای خود را بپوشم .... باید شمشیر خودم را به کمر ببندم .... (در این اثنا به صندوقی که طرف بالای اطاق گذاشته شده می رود و لباسهای نظامی قشون نادرشاه را از آن بیرون آورده یک یک می پوشد و در ضمن پوشیدن آنها می گوید:) این لباسها را خدا برای چنین روزی خلق کرده است.... حالا که نادر زنده نیست که بزبان مبارک خودش به فاتحین و فرزندان رشید ایران آفرین بگوید..... البته الله یار بیگ، یوزباشی قشون او نه باید راحت بنشیند، باید برود (عبد شمشیر را از صندوق در آورده نشان می دهد) باید این شمشیر را از غلاف بیرون آورده و همانطور که در میدان های جنگ به نادرشاه بزرگ سلام داده است، به ایرانیهای رشید باغیرت سلام بدهد...
(عبد شمشیر را بوسیده می گوید) ای شمشیر عزیز!... ای یادگار نادرشاه بزرگ! سالها بود که از این صندوق بیرون نیامده بودی... سالها بود که خواب راحت کرده بودی....
ولی حالا دیگر باید آن تیغهٔ درخشان خود را مثل قرص آفتاب به مردم این شهر نشان بدهی (شمشیر را از غلاف بیرون آورده تماشا می کند) بلی این تیغهٔ تو از خون دشمن صیقل یافته است!....
هرگز زنگ نه خواهد زد.... هرگز درخشندگی خود را از دست نه خواهد داد... این شمشیری است که نادرشاه به دست خودش

در محاصرهٔ دهلی بمن داد و گفت: "الله یار بیگ! این شمشیر
را بگیر و بخاطر داشته باش که تا دست در بدن داری
این شمشیر نباید از کار بیافتد.... بلی شمشیر عزیزم من
هنوز دست در بدن دارم.... این است دست
من! این است بازوی که ترا از دست نادرشاه
گرفت! (دست راست خود را بلند می کند) این دست هنوز
در بدن من است، و با تو هنوز کار دارد.... باید یک
بار دیگر قبل از مردن ترا از غلاف بکشد.... همان طور
که در ورود به دهلی ترا از غلاف کشید و به نادرشاه
سلام داد.... امروز هم باید ترا از غلاف بیرون آورده
و به فرزندان غیور و رشید این آب و خاک سلام
بدهد (با شمشیر خود سلام می دهد) بیا عزیزم! بیا یک دفعه
دیگر کمر پیر شکسته و منحنی مرا زینت بده (بعد شمشیر را به
کمر خود می بندد) آه!.... خدا!.... در صحرای مغان
همین لباس در تن من بود، و همین شمشیر را در دست
داشتم، و امروز هم باید با همین لباس و همین شمشیر در
میدان شهر همه مردم یوز باشی قشون نادرشاه
بزرگ را ببینند.... (بعد به اطراف نگاه می کند
و می گوید) هوا ابکی روشن شد.... به بینم در شهر

چه خبر است؟..... (بطرف پنجرهٔ بالای اطاق رفته پنجره را باز می کند، و باکمال دقت به خارج نظر می اندازد و پس از مدتی باکمال تعجب می گوید):

" خدایا! چه می بینم!.... شهر خاموش است...... مگر روز عزا است؟.... عجب مردم بجس بی غیرتی هستند!.... آخر پدرسوخته ها! امروز روز شادی است؛ امروز روزی است که برادران شما از جنگ فاتحانه برمی گردند.... امروز روزی نیست که در خانه های خودتان مثل زنها بنشینید..... امروز باید همه شما لباس عید دربرداشته باشید.... باید همه سرهای خودتان را زیر پای اسبان قشون ایران فرش کنید..... آه از آن گرد و خاک بلند شد! آه خدایا وارد شدند.... آلان است که می بینم نایب السلطنت با قشون فاتح خود وارد می شود.... بی شک پسر رشید من، اردشیر عزیزم هم، پشت سر او می آید.... آه دارند نزدیک می شوند .... بیائید که خود را قربان بازوی شما بکنم!....

(در این جا تعجب عزیزی او راست دست می دید و چشمهای خود را با دو دست می مالد) خدایا! چه می بینم؟

آه! خواب است یا بیداری؟ آه!.... خدا نه کند راست باشد.... آه چه می بینم؟...... این منظرهٔ دل خراش چیست؟..... کلاه پوست سفید! .... لباس قرمز قزاقها!.... آه خدایا این ها در این سرزمین مقدس چه می کنند؟...... مگر ایرانی ها مرده اند؟..... آه! چرا گذاشتید این ها با پای خودشان ایران عزیزم را ملوث کنند؟.... آه!..... (بعد حرکت سریعی به طرف عقب می کند)..... فهمیدم!..... فهمیدم!..... این پدر سوخته ها مرا گول می زدند!..... خدایا.... این چه عذاب است که در آخر عمر مرا به آن مبتلا کردی؟......

(بعد حرکت خیلی سریعی کرده شمشیر خود را می کشد) ها! شما آمدید! چه کنید؟ مگر نمی دانید الله یار بیگ هنوز زنده است!.... من نمی گذارم، شما به این جسارت اقدام.... اقدام کنید!.... خدایا!... کجا است نادرشاه؟....

(در این ضمن حرکت خیلی سریعی به عقب کرده سکته می کند و بی حرکت بروی زمین می افتد):

(پرده می افتد)

ترجمہ

آخرین یادگار نادرشاہ

افراد

اللہ یار بیگ : نادرشاہی افواج کا ایک سو بیس سالہ منصب دار

اردشیر بیگ : اللہ یار بیگ کا پچپن سالہ لڑکا۔

فلک ناز : اردشیر کی لڑکی اور اللہ یار کی بیس سالہ پوتی۔

میرزا مسیح : قراچہ داغی ساٹھ سالہ حکیم۔

[یہ قصہ روس اور ایران کی مشہور جنگ سے تعلق رکھتا ہے۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ آپ تصور کیجیے کہ ایک کمرہ ہے جس کے داہنی جانب اور بائیں پہلو پر دو دروازہ ہیں اور ایک دروازہ شمال کی جانب ہے۔ داہنی جانب ایک قالین فرش پر بچھا ہے جس پر سونے کا انتظام ہے۔ بائیں جانب ایک دوسرا قالین ہے جس پر ایک دو پشتی قالین بچھا ہوا ہے۔ کمرہ کے فرش پر بھی ایک قالین بچھا ہوا اور ایک بڑا لکڑی کا صندوق شمالی جانب کچھ ہٹ کر رکھا ہوا

پردہ اوّل

اسد یار بیگ   فلک ناز   اور بعد میں   ارد شیر بیگ

اسد یار۔ سستی اور تھکاوٹ کے کمالِ اظہار کے ساتھ قالین کی طرف نظر کئے کمرہ کے داہنی طرف بیٹھا ہے۔ فلک ناز بھی اس کے بائیں جانب بیٹھی ہے۔

اسد یار بیگ: فلک ناز! تیرا باپ کہاں ہے آدھ گھنٹہ سے میں اس کا منتظر ہوں اور وہ ابھی تک نہیں آیا۔ کھانے پر بھی موجود نہ تھا۔ مجھے خوف ہے کہ کہیں وہ اس وقت آوے جب کام ختم ہو چکا ہو۔

فلک ناز: جدِ امجد۔ آپ متفکر نہ ہوں وہ اب آنے ہی والے ہیں۔ آپ تو خود جانتے ہیں کہ وہ ہر روز دوپہر سے قبل ہی گھر آجاتے ہیں آج شاید کسی ضروری کام میں پھنس گئے کہ کھانے پر بھی نہ آسکے اور دیر ہو گی۔ جدِ امجد آپ کو خدا کی قسم فرمائیے کیا خیر ہے؟ آپ کو کیا ہو گیا؟ کہ آج صبح سے اس وقت تک رنج و غم میں مبتلا ہیں۔ آپ تو ہمیشہ اچھی اچھی باتیں کیا کرتے تھے۔ اپنے پرانے سفر اور قدیم جنگوں کے دلچسپ واقعات سنایا کرتے تھے۔ آپ ہی کی دلکش باتوں سے مجھے اپنی تنہائی کا احساس نہیں ہوتا تھا۔ آپ کو خدا کی قسم کچھ تو کہئیے تاکہ مجھے بھی تو معلوم ہو کہ کیا بات ہے میرا پیمانہ صبر لبریز ہو چکا ہے اب اس سے زیادہ میں طاقت نہیں رکھتی کہ آپ کو مغموم دیکھوں۔

اسد یار بیگ: عزیز بچی میری پُر آرام زندگی کی تاریکیوں میں صرف
تیرا ہی وجود میرے لئے روشنی ہے تو خود جانتی ہے کہ اب میرے پاس دولت
ہے نہ شان وشوکت جس کی رنگینیوں میں اپنے رنج وغم کو بھول جاؤں۔ میری
بچی چالیس سال ہاں ہاں چالیس سال کا زمانہ گذرا جب سے میں تبریز میں
مقیم ہوں۔ میرا ابتدائی زمانہ نہایت شاندار اور مسرت خیز تھا۔ میرا خیال
ہے کہ آج پھر زمانہ مجھے اس بات کا موقعہ دے رہا ہے کہ میں ایک بار اور
میدان جنگ میں جاؤں اور اپنے ان کمزور اور مجہول ہاتھوں کو دشمنوں کے
خون سے رنگوں۔ اس وقت جبکہ تیری دادی اور تیری حسین ماں زندہ
تھیں تو یقیناً میرے ایسے شخص کو جس نے اپنی عمر کا بیشتر حصہ جنگ اور وہ
بھی نادر شاہی جنگ میں صرف کیا ہو اس کے لئے یہ ضروری تھا کہ اپنی زندگی
کے آخری لمحات سکون سے گوشۂ عافیت میں گذارتا اور اپنے فرشتہ خصلت
بچوں کو اپنے گرد جمع کر کے گذشتہ عظیم واقعات ... مگر دل شکن حادثات کو
اپنے لڑکوں اور عزیز بچوں کے سامنے بیان کرتا۔ لیکن اب سے پانچ سال
قبل جبکہ موت کے بیرحم ہاتھوں نے ہماری زندگی کے اس پرسکون دور کو
ختم کر دیا اور اس کے سخت گیر ہاتھوں نے تیری دادی اور تیری ماں کو ہم
سے چھین لیا اسی وقت سے میری تمام خوشی میری بے رونق آنکھوں کے نور
یعنی تو اور تیرے باپ تک محدود ہو گئی۔ بس مجھے اگر کوئی رنج ہے بھی تو
یقین رکھو کہ اُس کو تو یا تیرے باپ سے کوئی تعلق نہیں۔ وہ کونسا ایسا
باپ ہوگا جو اپنے مہربان اور فرمانبردار بیٹے کی جانب سے دل میں ذرا بھی
میل رکھے۔ میری ننھی تو آرام کر... تم ہی لوگ میری امید کی آخری کرن ہو۔

اور میں اس بات کا منتظر ہوں کہ تمہارے پاس زندگی کی آخری سانس لوں۔ مگر نہیں شاید یہ آرزو تم سے دور ہو کر پوری ہو گی لیکن یقین رکھ کہ وہ آخری عکس جوان تاریک آنکھوں میں باقی رہ جائے گا وہ تیرے اس دلنواز چہرہ کی وفاشعاری اور پر خلوص محبت کا نقش ہو گا۔ لیکن نہیں — میں نہیں چاہتا کہ اس قدر جلد مر جاؤں ہاں اگر دو چار روز قبل یہ سانحہ پیش آتا تو شاید میں انتہائی خوشی کے ساتھ اس کو قبول کر لیتا۔ لیکن آج میری خواہش ہے کہ میں چند روز اور جیوں .... ہاں ہاں میں چاہتا ہوں کہ کچھ دن اور زندہ رہوں تاکہ اس جنگ کا بھی انجام دیکھ سکوں اور یہ آخری خوشی بھی اپنے ساتھ قبر میں لیتا جاؤں

فلک ناز: جد امجد۔ آپ یہ کیسی وحشت ناک باتیں کر رہے ہیں... جنگ! کیا پھر جنگ چھڑ گئی۔ اب میں ضبط کا یارا نہیں رکھتی... جس روز سے میں سن بلوغ کو پہنچی ہوں اس وقت سے آج تک ایک لمحہ بھی سکون نہیں نصیب ہوا مسلسل حوادث سے دوچار رہی۔ کبھی گرجی کبھی نہ۔ آج کرد تو کل کوئی اور غرض ہر روز ایک نیا فتنہ کھڑا رہتا ہے۔ اور آج پھر آپ متوحش خبر سنا رہے ہیں۔ آپ کو خدا کی قسم مجھے بھی کچھ بتائیے۔ آخر مجھے بھی تو کچھ معلوم ہو کہ کیا بات ہے میں خوف سے پاگل ہوئی جاتی ہوں۔

اللہ یار بیگ: نہیں بیٹی تو خوف کیوں کرتی ہے۔ ہم سے کسی کو کیا واسطہ الحمد للہ ہماری فوجیں قوی اور تجربہ کار ہیں اور ہم ان کے باپ کو بھی نہ چھوڑیں گے ابھی نادر شاہی رعب ان کے دلوں پر مسلط ہے۔ ابھی لوگوں کے دلوں میں خراسان۔ بغداد اور گرجستان کی گذشتہ جنگ کے خونچکاں واقعات

تازہ ہیں ابھی ہمارے ہاتھوں میں تلوار ہے... اور ابھی تو میں زندہ ہوں جب تک میرے ہاتھ جسم سے جدا نہ ہو جائیں اپنے پیارے وطن کی مقدس سرزمین کو دشمنوں کے ناپاک قدموں سے ہرگز ہرگز پامال نہ ہونے دوں گا۔ تو آرام کر اور مطمئن رہ (اس دوران میں اردشیر بیگ کے قدموں کی چاپ بائیں جانب سے سنائی دیتی ہے) اچھا تیرا باپ آگیا۔ تو جا کر آرام کر تاکہ میں اس سے کچھ باتیں کر لوں (اردشیر بیگ بائیں طرف سے داخل ہوتا ہے اور باپ اور بیٹی کے داہنی طرف جاتا ہے)

اردشیر بیگ: پدر محترم۔ سلام علیکم۔ آپ شاید میرا انتظار کر رہے ہیں۔ تاخیر کی معافی چاہتا ہوں میں صبح مسجد گیا تھا وہاں تمام احباب جمع تھے۔ دو ہفتہ قبل روسیوں نے جو اعلان جنگ کیا تھا اس پر تبصرہ ہو رہا تھا۔ چونکہ مسئلہ اہم تھا اس لئے گفتگو نے کچھ طول کھینچا اور میں جب بھی اٹھنا چاہتا میرا دل نہ مانتا تھا۔

اسفندیار بیگ: نہیں بیٹے ہمارے انتظار کا کیا مضائقہ۔ بس میں یہ چاہتا تھا کہ ذرا جلدی آجاتے کیوں کہ میں بھی تم سے اس باب میں گفتگو کرنا چاہتا ہوں اب بھی کافی وقت اور مفصل گفتگو کی جا سکتی ہے۔ پہلے یہ بتاؤ کہ مسجد میں کیا گفتگو رہی اور تازہ خبر کیا ہے۔

اردشیر بیگ: سب لوگ کہہ رہے تھے کہ اعلان جنگ دو ہفتہ قبل دار السلطنت پہونچ چکا ہے۔ عالی جاہ نے لاکھ کوشش کی کہ روسی اعلان جنگ واپس لے لیں مگر بے سود..... روسی سوائے جنگ کے اور کچھ نہیں چاہتے۔ عالی جاہ نے مجبور ہو کر تمام جاگیرداروں کو جمع کیا ہے۔ اور صوبجاتی افواج کو

طہران میں طلب فرمایا ہے تاکہ قفقاز کی طرف کوچ کریں۔ کل عالموں نے
شہر میں جہاد کا فتویٰ دیدیا اور ایک جم غفیر کوچ کی تیاریاں کر رہا ہے۔ وزیر
السلطنت بھی معہ اپنی افواج کے کل کوچ فرما دیں گے۔ روسی فوج جس کی بابت
بیان کیا جاتا ہے کہ ایک لاکھ سپاہیوں سے زیادہ ہے۔ ماسکو سے کوچ کر چکی
ہے اور ان کا ایک دستہ گرجستان پہونچ چکا ہے آج وزیر السلطنت نے
آذربائجان کے علاقہ کے تمام امراء کو احکام صادر کر دیئے ہیں کہ اپنی فوجیں
بحر کیسپین کے ساحل پر جمع کریں۔ تبریز کا ہر شخص تلوار سونتے ہوئے بڑھتا
ہے۔ گلی کوچوں اور بازاروں میں ایک عجیب ہلچل ہے۔ نوجوان اپنے
رفیقوں سے رخصت ہو رہے ہیں۔ زین ساز (فروش) اور اسلحہ ساز کی
دکان پر بے پناہ ہجوم ہے۔ امراء نے اپنے تمام گھوڑے فوج کی نذر
کر دیئے ہیں۔ تاجر اور سوداگر گھوڑے، خچر، ٹٹو جو کچھ ان کے پاس
ہے فوجی دفاتر روانہ کر رہے ہیں تاکہ وہ فوجی ضروریات میں استعمال
ہو سکیں۔ میرے حلقۂ احباب سے تقریباً انیس حضرات جو کوچ کر چکے ہیں
ان میں سے آٹھ یا نو سے آپ بھی واقف ہیں۔ محمود بیگ۔ محمد بیگ۔ احمد بیگ
حاجی ابوالقاسم کے صاحبزادے زیبان خاں۔ بشیر علی خاں کے لڑکے یداللہ خاں
محمد جعفر بیگ کے لڑکے ارسلان بیگ اور نور اللہ بیگ حاتم بیگ کے بھتیجے
رجب علیخاں اور عبدالغفور خان۔ قمبر علی خاں کے نواسہ یہ تمام حضرات
وزیر السلطنت کے ساتھ صبح کوچ کا قصد رکھتے ہیں۔ دوستوں کا مجھ سے
بھی اصرار ہے کہ ان کے ساتھ چلوں لیکن میں ـــــ

اللہ یار بیگ: شاید تم جانے کا خیال نہیں رکھتے؟

اردشیر بیگ: جی نہیں۔

اللہ یار بیگ: آخر تم کیوں نہیں جاتے۔ تم کو کیا چیز مانع ہے۔ تمھارے لئے کیا چیز حائل ہے۔

اردشیر بیگ: کچھ مجبوریاں سرِ راہ ہیں۔ فرائض محسوس کرتا ہوں۔

اللہ یار بیگ: کیا اس کے علاوہ بھی تمھارے کچھ فرائض ہیں۔

اردشیر بیگ: میں آپ کو اور فلک ناز کو تنہا کیونکر چھوڑ سکتا ہوں۔

اللہ یار بیگ: اردشیر! تمھیں شرم نہیں آتی کہ تم میرے اور اپنی لڑکی کے لئے ایران سے دغا کر رہے ہو۔ وہ ایران جس کے لئے ہمارا اور تمھارا خون بھی بہہ جائے تو کم ہے وہ ایران جو ایسے ہی مواقع پر ہماری اور تمھاری مدد کی امید رکھتا ہے۔ تم اس سے پہلو تہی کر رہے ہو۔

اردشیر بیگ۔ پدرِ محترم! آخر آپ بھی تو ضعیف اور علیل ہیں اور آپ کے لئے ایک تیماردار کا ہونا اشد ضروری ہے۔ علاوہ ازیں فلک ناز جوان ہے۔ اور کوئی سرپرست نہیں۔ اگر خدانہ کرے... نصیب دشمناں... چند روز بعد آپ... تو فلک ناز تنہا رہ جائے گی۔ اس غریب الوطنی میں... یہ جوان قبول صورت باعصمت عفت مآب بچی... اور پھر ایسے پر آشوب زمانہ دوران جنگ میں... ایسی حالت میں بہت ممکن ہے کہ بھاگنا پڑے اور پھر ایسے نازک موقع پر شاید قحط پڑ جائے تو یہ بچی غریب کیا کرے گی؟

اللہ یار بیگ: اردشیر تو بھول رہا ہے کہ تو اللہ یار بیگ کا لڑکا ہے... تجھے شاید یاد نہیں کہ تو اس شخص کا بیٹا ہے جس نے نادر شاہ کی ہمراہی میں... ہاں ہاں... نادر شاہ... نادر شاہ اعظم کے ہمراہ میدانِ جنگ میں لڑا ہے۔

اے نمک حرام تیری ماں کا دودھ تجھ پر حرام ہو... میں پندرہ سال .... مکمل پندرہ سال تک جنگیں میں گزارا ہا کرمان۔ خراسان۔ اصفہان۔ شیراز۔ کردستان۔ کرمان شاہ آذر بائیجان۔ خوارزم۔ گرجستان۔ بغداد اور ہندوستان کی جنگوں میں جس میں ایک لمحہ بھی آرام نہ ملا۔ نادر شاہ کا ہمرکاب رہا۔ اولے اور بارش (سردی) پریشانی اور بیماری۔ زخموں اور تکلیفوں۔ شکست اور فراری غرض کسی چیز سے بھی میں نہیں ڈرا۔ اس طویل عرصہ میں ہمیں ایک رات کے لئے بھی نیند نصیب نہ ہوئی۔ سکون سے ایک منٹ بھی نہ گذرا۔ ہماری آنکھ ایک لمحہ کے لئے نہ جھپکی اور ہمارے جسم بستر آرام کے لئے ترستے رہے۔ خونخوار شیروں کی جنگل جنگل اور شہروں شہروں میں دشمن کا تعاقب کرتے رہے، اور بلخ سے لے کر بغداد تک سلطنتِ سلیمانیہ سے لیکر محمود آباد تک بادشاہوں اور اکابر سلاطین کے محلات کی دیواروں پر اپنے نام جلی الفاظ میں لکھے۔ اور اپنے نام کے پرچم لہرائے ہیں اور اب ہماری حالت یہاں تک گرگئی کہ ہماری اولادیں اپنے باپ اور بیٹی کی محافظت کے بہانہ سے ایسی حالت میں جب سلطنت کو ان کی خدمات کی ضرورت ہے۔ چاہتے ہیں کہ عورتوں کی طرح گھر میں بیٹھ رہیں اور نقاب اوڑھ کر دور سے تماشہ دیکھیں کہ ان کے دوسرے بھائی اپنا خون کس طرح بہارہے ہیں۔ کیا تو چاہتا ہے... خدا نہ کرے... میرے منھ میں خاک... کہ ہمارے ملک کی مقدس زمین دشمنوں کے گھوڑوں کی ٹاپوں کے نیچے روندی جائے اور تو زندہ رہے۔ تیرا باپ زندہ رہے۔ تیری بیٹی زندہ رہے؟... اردشیر... اگر تو قتل ہوجائے اور میں بھی غم سے مرجاؤں تو تیری بیٹی۔ تیری عزیز عفت مآب بچی کو کسی روسی افسر کی کنیز بننا پڑے گا۔

مگر وہ اس سے ہزار درجہ بہتر ہے کہ ہم اسی گھر میں بیٹھے رہیں اور کل یا پرسوں ان سفید کھال اور نیلی آنکھ والے روسیوں کو خوش آمدید کہکر ان کے آستانہ نیاز پر جبیں سائی کریں... شرم کر... زیادہ مت بک... آہ کہاں ہے نادر شاہ کہ تیرا سر کچل ڈالے... اگر آج وہ نہیں ہے... نہ سہی لیکن میں جو کہ اس خاک پا کے بھی برابر نہیں ہوں۔ اس کا ادنیٰ ترین غلام۔ الحمد للہ ابھی زندہ ہوں اور تیرے ناپاک خون کو اس مقدس سرزمین پر قربان کرنے کی ابھی میرے بازوؤں میں طاقت ہے۔

فلک ناز:۔ (اپنے آپ کو دادا کے قدموں پر گرا کر گردن اٹھا کر اور ہاتھ پکڑ کر کہتی ہے) ! آپ تو کبھی اتنے سنگدل نہ تھے آپکے لبوں پر میرے ہمیشہ محبت آمیز الفاظ اور تبسم کو رقصاں دیکھا۔ آخر آپ کو اب کیا ہو گیا ہے کہ یکبارگی اس مہربانی اور نوازشوں سے دست کش ہو گئے۔ آپ اپنے بڑھاپے اور میری جوانی پر رحم کھائیے اگر آپ کو میری جوانی پر رحم نہیں آتا نہ سہی مگر اپنے بڑھاپے کا ہی خیال کیجئے

اسد یار بیگ:۔ لڑکی تو خاموش رہ۔ یہ اہم مسائل ایسے نہیں ہیں کہ تو ان میں رائے زنی کر سکے۔ تو ابھی نوجوان ہے تو ابھی مہر مادری سے نا آشنا ہے ورنہ تو جانتی ہو کہ تیرے بچوں پر وطن کے کیا فرائض ہیں اور وہ کس طرح عائد ہوتے ہیں... میں وہی مہربان اور رحمدل بڈھا ہوں لیکن وقت کی نزاکت اور ملک کی ناگفتہ حالت نے مجھے سنگدل اور غصہ ور بنا دیا ہے۔ میری بچی! احساسات کے فرائض جو کچھ تجھ پر عائد ہوتے ہیں تو ان پر عمل کر سکتی ہے لیکن میرے راستے سے ہٹ جا تاکہ میں بھی اپنا فرض انجام دوں، میرا ساتھ چھوڑ دے تاکہ میں

تیرے سر پھرے باپ کو اس کے کمینہ خیالات سے باز رکھوں۔ تو جانتی ہے کہ
ہمارے خاندان کی عظمت کا انحصار صرف ایسے ہی کاموں پر رہا ہے۔ میں نے اپنی
جوانی کے پندرہ سال سخت ترین صعوبتوں اور دشواریوں میں گذارے ہیں۔
ایک ایسے قہار بادشاہ کی ہمراہی میں جنگ کی ہے جس کے خوف سے دریائے جیحون
سے لے کر دریائے فرات اور سندھ تک ان ممالک کے لوگوں کی نیندیں
حرام تھیں تو جانتی ہے کہ میں نے تمام اعزاز اور جاہ و مرتبہ صرف اپنی قوت
بازو سے حاصل کیا ہے اور اپنی عظمت دشمنوں کے خون میں نہا کر حاصل کی ہے
اور آج پھر موقعہ ہے کہ میرا اکلوتا لڑکا اور میری آخری یادگار جو اس دنیا میں
باقی رہ سکتی ہے پھر اس اعزاز کو حاصل کرے میں کسی قیمت پر بھی یہ موقع
ہاتھ سے نہ جانے دوں گا۔ مجھے چھوڑ دے تاکہ میں تیرے باپ سے گفتگو
مکمل کر لوں (اردشیر کی طرف مخاطب ہو کر) اردشیر ذرا غور کر۔ تیرا بڈھا باپ
جس نے زندگی کی ۱۲۰ منزلیں طے کی ہیں اور جو قبر میں پیر لٹکائے ہے اس نے اپنے
لئے دو چیزیں حاصل کی ہیں۔ ۱۲۰ سال کی محنت شاقہ کے بعد وہ صرف دو
چیزیں پس انداز کر سکا ہے اور اے بے رحم... تو چاہتا ہے کہ میں اپنی ۱۲۰ سالہ
کوششوں پر پانی پھیر دوں۔ دو چیزیں جن کو میں نے پندرہ سال کے دوران
جنگ میں ہر روز موت کا مقابلہ کر کے حاصل کیا ہے ان میں سے ایک شرافت
ہے۔ جنگ اور وہ بھی نادر شاہی پرچم کے نیچے۔ ہاں ہاں نادر شاہ اعظم
... تو نے تو صرف نادر شاہ کا نام سنا ہے لیکن تیرے گمان میں بھی نہیں
آسکتا ہے کہ یہ ہتھیار بند بہادر کون تھا اور کیسا تھا... برخوردار! نادر شاہ
کھیل نہ تھا... نادر شاہ ایسی ہستی تھی کہ اس کا ثانی اب پیدا ہی نہ ہوگا۔

نادر شاہ وہ شخص تھا جس کو یاد کر کے ۱۲۰ سالہ بڈھا اب بھی جی رہا ہے۔
میں نے اپنی یہ عزت ایسے جلیل بزرگ کی حکومت میں حاصل کی ہے اور
تو جو اس عزت سے ہزار گنا عزیز ہے تو تجھ کو بھی میں اس کے نام پر قربان
کر سکتا ہوں۔ میری دوسری پونجی تو ہے۔ تو ہی میری ۱۲۰ سالہ زندگی کا پھل
ہے... اور تو ہی ہے جس کو میں نے اسی دن کے لئے اپنی جوانی کے زمانہ میں
پس انداز کیا تھا۔ آج جبکہ میں اس عزت اور مرتبہ کی خود حفاظت نہیں
کر سکتا اس کا متوقع ہوں کہ تو اس کی حفاظت کرے۔۔۔ اے بے رحم سنگدل
تو میری ۱۲۰ سالہ محنتوں کو تباہ کر ڈالنا چاہتا ہے۔ میں ہر گز یہ موقع ہاتھ سے نہ جانے
دوں گا.... تیرا خون یا تو میرے ہاتھ سے ہو گا یا پھر سلطنت کے دشمنوں کے
ہاتھوں سے۔ اس کے علاوہ اور کوئی راستہ نہیں یہ زندگی جو تجھے اس قدر
محبوب ہے تیری چیز نہیں۔ یہ میری ملکیت ہے۔ کیونکہ اس کو میں نے پروان
چڑھایا ہے اور اس پر صرف تنہا میرا حق ہے کہ اس کو میں تجھ سے لے لوں۔
تیری یہ زندگی میرے ہاتھوں یا دشمنوں کے ہاتھوں ختم ہو گی اور اس کا انتخاب
اگرچہ وہ بھی صرف میری خوشی پر ہے.. لیکن میں تجھے اجازت دیتا ہوں
... ان دو راستوں میں سے جس کو چاہے منتخب کرے۔

اردشیر :۔ والد المحترم۔ میں یہ بہتر سمجھتا ہوں کہ یہ نعمت بھی مجھے آپ
ہی عطا کریں۔

اللہ یار بیگ :۔ اردشیر میں تجھ سے ایک بار اور بحث کرنا چاہتا ہوں
یہ شاید آخری الفاظ ہوں گے جو تو اپنی عمر میں اپنے بڈھے باپ... ہاں بڈھے
کمزور مگر غیرت دار باپ سے سنے گا۔ سن.... میں اپنے لئے اس سے

زیادہ باعثِ شرم کچھ اور نہیں تصور کرتا کہ اس اہم موقع پر..... ایسے
نازک وقت میں جبکہ حکومت خطرہ میں ہے... اور ہزاروں افراد
جو شان اور مرتبہ میں مجھ سے اور تجھ سے کہیں کم ہیں ملک کی محافظت اور
آزادی کی بقا کے لئے کمربستہ ہیں..... اہالی تبریز نہیں ... باشندگان
ایران ہی نہیں بلکہ وہ تمام لوگ جو دریائے جیحون سے لے کر ساحل فرات
تک آباد ہیں بے صبری سے میرا اور تیرا انتظار کر رہے ہیں۔ وہ یہ دیکھنے
کے متمنی ہیں کہ نادر شاہ کا شاگرد... اور اس کا پس ماندہ جس کی زندگی
نادر شاہ کی فوج میں مستقل پندرہ سال دن رات بسر ہوئی ہو مادر وطن
کے لئے اس موقعہ پر کیا کرتا ہے.... یہی سب لوگ کل کہیں گے کہ تبریز سے
انیس نوجوان وطن کی محافظت کے لئے فوج میں بھرتی ہوئے مگر ان میں
کوئی بھی ایسا نہ تھا جو نادر شاہ کے سرفروش جنگجوؤں کی نسل سے ہو.......
سب لوگ کہیں کہ سب گئے مگر نادر شاہی افواج کے داروغہ اللہ یار بیگ
کا بیٹا نہ گیا۔ اور اپنے بڈھے باپ اور جوان بہن کی آڑ میں چھپا بیٹھا رہا یہ
میرے لئے ڈوب مرنے کا مقام ہے..... تیرا یہ فعل سے نادر شاہ کو اپنی قبر
میں لرزہ اندام کر دیگا اور کل قیامت کے دن میں ... میں جس نے نادر شاہ کی
معیت میں پندرہ سال جنگ کی ہے اس کو شرم کے باعث اپنا منہ نہ دکھا سکونگا
... اب بول ان تمام باتوں کے باوجود بھی تو جانے کا قصد رکھتا ہے یا نہیں

اردشیر :- کیا عرض کروں ۔؟

اللہ یار بیگ :- نہیں جائے گا..... کیا تو نہیں جائے گا..... اپنا ہاتھ
اردشیر کی جانب بڑھاتا ہے مگر پھر کھینچ لیتا ہے... نہیں بے رحم میں تو تیں اور

بجھ سا بے شرم نہیں پیدا ہوا ہوں)۔۔۔۔ میرے ہونہار فرزند تو عورتوں کا لباس پہن کر گھر میں بیٹھ۔ اور تیرا فرض میں ادا کرتا ہوں۔۔۔ میں ابھی نہیں مرا ہوں۔۔۔ ابھی میری رگوں میں خون دوڑتا ہے (غصہ سے کھڑا ہو جاتا ہے) دو تین قدم تیزی سے دروازہ کی طرف اٹھاتا ہے لیکن چوتھے قدم پر اس کا پیر سست پڑ جاتا ہے۔ کچھ دیر تک لرزتا ہے اور ذرا دیر کی لرزش کے بعد یکبارگی زمین پر اس شخص کے مانند گر پڑتا ہے جس کو سکتہ ہو گیا ہو۔ اس کے ہاتھ اور پیر بجیں اور مفلوج ہو جاتے ہیں۔ اس دوران میں سب خاموش تھے لیکن جیسے ہی اللہ یار بیگ گرتا ہے اردشیر اور فلک ناز اس کے زانو کے قریب گر پڑتے ہیں)۔

فلک ناز:۔ ۔۔۔۔۔۔ ۔۔۔۔ آپ کو کیا ہو گیا؟

اردشیر بیگ:۔ ۔۔۔۔۔ مجھ سے غلطی ہوئی۔۔۔۔ مجھے معاف کر دیجئے۔۔۔۔ اس قدر غصہ نہ کیجئے۔۔۔ بہت اچھا۔۔ بہت اچھا۔ جیسا آپ حکم دیں۔ مجھے قبول ہے۔ آپ کا جو فرمان ہے میں اسے بجا لاتا ہوں۔

فلک ناز:۔ (اللہ یار بیگ کے ہاتھ اور پیر کے قریب) ۔۔۔۔۔۔۔ میرے ۔۔۔۔۔۔ اپنے اوپر رحم کیجئے۔ اس قدر غصہ نہ ہوئیے۔۔۔۔۔۔۔ (بلند آواز میں رونے لگتی ہے)۔

پردہ

ایکٹ اوّل

پردۂ دوم

[اسی کمرہ میں اسد یار بیگ توشک پر داہنی طرف لیٹا ہے۔ نبات کی کلاہ شبینہ پہنے ہے اس کے اوپر لحاف پڑا ہے۔ بستر کے پہلو میں تپائی پر چند شیشیاں اور دوا کے برتن رکھے ہیں۔۔ جس وقت کہ پردہ اٹھتا ہے اسد یار بیگ خواب غفلت کے مزہ لے رہا ہے اور داہنی طرف سے فلک ناز گردانی باندھے دسیاہ رنگ کی چادر اوڑھے ہوئے ماتھا ڈھکا ہوا چہرہ کا کچھ حصہ نمایاں ہے تسبیح ہاتھ میں لئے آتی ہے اور پلنگ کے پاس کھڑی ہو جاتی ہے۔]

فلک ناز:۔ (زیر لب آواز میں) حکیم صاحب کیا خیال ہے۔

میرزا مسیح:۔ (آہستہ سے قدم اٹھاتے ہوئے) سو رہے ہیں۔ تکلیف نہ دو آرام کرنے دو۔۔۔ اگر میں ذرا دیر انتظار کر لوں گا تو کوئی حرج نہیں ہے۔ جس وقت بیدار ہوں گے اسی وقت ان کو دیکھ لوں گا۔

(دونوں کمرے کے وسط میں آکر کھڑے ہوتے ہیں اس طرح سے کہ فلک ناز ہاتھ میں تسبیح لئے دور کھڑی ہے آہستہ سے گفتگو ہو رہی ہے)

میرزا مسیح:۔ کتنے عرصہ سے یہ مرض لاحق ہے؟۔

فلک ناز:۔ والد صاحب کے کوچ کے چار روز بعد سے۔۔۔ ایک ماہ اور ۲۲ دن ہو چکے ہیں۔

میرزا مسیح یہ مرض شروع ہی سے اتنی تیزی کے ساتھ ہے یا رفتہ رفتہ اس میں ترقی ہوئی ہے۔

فلک ناز:۔ اول دو تین یوم تو کچھ ہلکا درد تھا لیکن ڈیڑھ ماہ سے صاحب فراش ہوگئے ہیں۔

میرزا مسیح:۔ یہ مرض کس طرح دونما ہوا۔؟

فلک ناز:۔ مجھے ٹھیک یاد نہیں کہ کیا ہوا البتہ اتنا یاد ہے کہ جس دن والد صاحب میدان جنگ کو روانہ ہوئے مزاج میں کچھ ترشی آگئی تھی اور غصہ کیا تھا۔ دو تین روز بعد تک اسی طرح متفکر رہے۔ پھٹی پھٹی آنکھوں سے دیکھتے تھے۔ بعدہٗ آنسو ان کی آنکھوں سے بے اختیار بہنے لگتے اس کے بعد کچھ دیر تک خاموش رہتے اور اسی طرح ساکت رہتے۔ چار پانچ روز بعد ہاتھ اور پیر مفلوج ہو گئے۔ ٹھیک سے پیروں کے بل کھڑے نہ ہو سکتے یا زمین پر کی کوئی چیز اٹھا نہ سکتے۔ ہاتھ اور پیر اسی طرح کانپتے رہے۔ ایک روز میری لاعلمی میں کھٹائی کھالی جس سے بلغم پیدا ہوگیا۔ ایک مرتبہ نہ جانے کیا ہوا کہ جس طرح کھڑے تھے اسی طرح گر پڑے اور اس وقت سے آج تک ان کے جسم کا داہنا حصہ مفلوج ہے داہنے ہاتھ اور پیر بالکل بے حرکت ہیں۔ ایک آنکھ اسی طرح سے بند ہے اور زبان بھی موٹی ہوگئی ہے یعنی اکثر زبان اینٹھ جاتی ہے۔ اور زیادہ تر نیند میں ہذیانی کیفیت پیدا ہو جاتی ہے۔

اس دوران میں بستر پر سے اسد یار بیگ کی آواز آتی ہے۔ جان من اردشیر.... کیا پیارا ہاتھ دکھایا ہے .... تیرے ان بازوؤں کے نثار.... ! مار!.... اور کچھ وقفہ کے لئے خاموشی)..... (اس دوران میں حکیم اور فلک ناز متعجب ہوکر بستر کی طرف دیکھتے ہیں)..... افسوس!.... میں نہیں ہوں کہ تیری اس

بہادری کی داد دوں .... تیرے ہاتھ چوم لوں .... مار ... میرے عزیز بچے) رحم نہ کر ... یہ حرامزادے رحم کے قابل نہیں .... مار ... تیرے بازوں کے قربان ... مار تاکہ کل تجھے نادرشاہ خلعت عطا کرے ... میں بھی تجھے اپنی واحد شال دیتا ہوں۔
...... (کچھ دیر خموشی)

میرزا مسیح :- کیا بیدار ہو گئے ؟

فلک ناز :- نہیں ... ہذیانی کیفیت میں مبتلا ہیں زیادہ تر یہی ہوتا رہتا ہے۔

میرزا مسیح :- جب بڑبڑاتے ہیں تو زیادہ تر کیا کہتے ہیں ؟

فلک ناز :- یہی جو آپ نے سنا۔ ہمیشہ "بزن و بکش" "مار ... مار" "بازوں کے نثار قربان، دست تو" کے نعرے لگایا کرتے ہیں۔

میرزا مسیح :- جس روز تمہارے والد سے ناراض ہوئے اس کے بعد سے اس دوران میں کبیدہ خاطر ہونے کی کوئی اور بات واقع ہوئی یا نہیں۔

فلک ناز :- نہیں ... اسی روز سے مسلسل تکان کا اظہار کرتے ہیں اور تمام لوگوں کے ساتھ بدسلوکی سے پیش آتے ہیں۔ جیسا کہ ابھی آپ نے دیکھا۔ روسیوں کو برابر گالی دیا کرتے ہیں ... اپنی ان مٹھیوں کا گھونسہ بنا کر کہا کرتے ہیں۔ اے حرامزادے یہ تو نے ... اور یہ تیرے لئے ہے .... آہ نہیں ہوں۔ ... افسوس میں نہیں ہوں کہ تمہارے باپوں کو قبروں سے نکال لاؤں "

ایک روز خلاف معمول کچھ زیادہ جوش تھا ... ٹھیک یاد آیا ... اب سے چار روز قبل حسن علی بیگ مزاج پرسی کے لئے تشریف لائے تھے ... نہ جانے کیا ہوا اسی دن سے ان کی طبیعت زیادہ خراب ہو گئی ... ہر چند میں نے حسن علی بیگ سے پوچھا انہوں نے ظاہر نہیں کیا جواب میں یہی کہا کہ میں نے کچھ نہیں کہا ... صرف یہ کہا کہ جنگ ہفت خواں میں

روسی فتحیاب ہوئے۔

میرزا مسیح ، دفعۃً غور کرتا ہے اور اپنی ڈاڑھی پہ ہاتھ پھیرتا ہے۔ ذرا دیر بعد ، خانم یہ ایسا اہم مسئلہ ہے جس پہ ایک غائر نظر ڈالنا بہت ضروری ہے۔ یہ مرض ذرا خطرناک ہے لیکن اس قدر نہیں کہ یہ خیال کر لیا جائے کہ نصیب دشمناں کوئی برا انجام درپیش ہے۔ نہیں اگر مستقل طور پہ کافی توجہ سے کام لیا جائے تو کوئی خطرہ نہیں ہے... لیکن تیمارداری کی ذرا زیادہ ضرورت ہے مریض پر قدرے فالج کا اثر ہے۔ جیسا کہ میں نے ابھی کہا مرض زیادہ خطرناک نہیں ہے۔ مستقل نگہداشت کی ضرورت ہے... اور آپ کو اس بات کا ہمیشہ خیال رکھنا چاہئیے کہ ایسے اسباب نہ جمع ہونے پائیں جو ترشی مزاج کا باعث ہوں.... کوئی ایسی بات نہ ہو جو ان کی ناراضگی کا سبب ہو۔ اور سب سے بہتر یہ ہے کہ کوئی بری خبر ان تک نہ پہنچنے پائے... رہ گیا بری خبر کا مطلب، وہ تو آپ خود ہی واقف ہیں گے کہ بری خبر سے کیا مقصود ہے..... مطلب یہ ہے کہ اگر خدانہ کرے کسی دن روسی اس جنگ میں فتحیاب ہو جائیں اور روزیر السلطنت کے افواج کی شکست کی خبر آوے۔ تو کوئی ایسی راہ اختیار کیجائے کہ ان کے کانوں تک نہ پہنچنے پائے.... بلکہ اس کے تردید کی کوشش کرنا اور ہمیشہ مسرت آمیز خبریں ان کو سناتی رہنا چاہئیے۔ ایرانی افواج کی مسلسل فتوحات کا ذکر ان سے کرتی رہنا چاہئیے ایسی صورت میں۔ میں آپ کو یقین دلاتا ہوں کہ کوئی خطرہ نہیں ہے اس وجہ سے کہ انشاءاللہ آپ کے جدامجد کی کاٹھی بہت مضبوط ہے اور ممکن ہے کہ کچھ زیادہ عرصہ تک زندہ رہ سکیں... لیکن شرط یہ ہے کہ کوئی بری خبر ان تک نہ پہنچنے پائے ورنہ حالت خطرناک صورت

اختیار کرے گی ۔ اور ممکن ہے کہ بدن کا بقیہ نصف حصہ بھی مفلوج ہو جائے یا پھر یہ بھی امکان ہے کہ خدانہ کرے کوئی اور بدترین صورت اختیار کرے۔

فلک ناز : بہت بہتر ... لیکن جناب حکیم صاحب یہ بات جو آپ نے فرمائی ذرا مشکل ہے اس وجہ سے کہ ہماری شکستوں کی پیہم خبریں آرہی ہیں اور سارا شہر اس سے واقف ہے یہ کیسے ممکن ہے کہ (یہ خبر) ان سے پوشیدہ رہ سکے۔

میرزا مسیح : خانم - تم سچ کہتی ہو۔ لیکن میں نے عرض کیا کہ اس مرض میں تیمارداری کی زیادہ ضرورت ہے اور جس طرح بھی ممکن ہو اس باب میں کوشش کرو (اس دوران میں اللہ یار بیگ بستر پر حرکت کرتے ہوئے جاگ جاتا ہے)۔

اللہ یار بیگ :- (کہلاتے ہوئے) فلک ناز

فلک ناز :- جد امجد۔

اللہ یار بیگ :- تھوڑا پانی ... مجھے پینے کے لئے دو۔

فلک ناز : مٹی کے برف دان میں پانی لاتی ہے اور اس ضمن میں میرزا مسیح مریض کے سر کے قریب جھکا ہے)۔

فلک ناز : (پانی دیتے ہوئے) جد امجد ! حکیم صاحب تشریف لائے ہیں اور کافی دیر سے آپ کی بیداری کے منتظر ہیں۔

میرزا مسیح (بستر کے پاس اسٹول یا کرسی پر بیٹھتے ہوئے)۔... بہت خوب .. ماشاء اللہ آپ کی حالت بالمقابل پہلے کے اچھی ہے۔

اللہ یار بیگ :- الحمد للہ لیکن ذرا دل بیٹھ رہا ہے .... مسلسل خوفناک اور پریشان کن خواب دیکھ رہا ہوں۔

میرزا مسیح : کوئی فکر نہیں ہے انشاء اللہ بہت جلد تکان دور ہو جائیگا۔

آپ کو آرام کی سخت ضرورت ہے آپ کے لئے حرکت بہت مضر ہے۔۔ فکر نہ کیجیۓ اور کوئی کام ایسا نہ کیجیۓ جو برہمی مزاج کا باعث ہو۔۔۔ ذرا اپنا ہاتھ لائیے۔

(اللہ یار کی نبض دیکھتا ہے اور پھر ذرا تامل کے بعد)

آپ کی نبض بالکل درست ہے۔۔ بالکل حسب معمولی چل رہی ہے۔۔۔۔ ذرا زبان دکھلائیے۔۔۔۔

(اللہ یار بیگ اپنی زبان باہر نکال کر دکھلاتا ہے)۔

آپ کی زبان بھی بالکل صاف ہے (اس کے بعد میرزا مسیح فاؤنٹن پن اور کاغذ جیب سے نکال کر نسخہ لکھنے میں مشغول ہو جاتا ہے۔

(میرزا مسیح نسخہ لکھنے کے بعد فلک ناز کی طرف مخاطب ہو کر کہتا ہے)۔

خانم۔ یہ دوا منگوالینا۔۔۔ ان دواؤں کو دو پیالہ پانی میں جوش کر لینا اور جب ٹھنڈا ہو جائے تو اس سفوف کو اس میں ڈالدینا۔ اور صبح سے شام تک تھوڑا تھوڑا کر کے پینے کے لئے دینا جس وقت ختم ہو جائے تو اسی نسخہ کو پھر بندھوا لینا اور تین روز تک اسی طرح جاری رکھنا۔ تین روز بعد میں خود آجاؤں گا کسی کو بھیجنے کی ضرورت نہیں۔ غذا کے طور پر دودھ، انڈا اور گوشت کے علاوہ کچھ اور نہ کھادیں۔ سب سے ضروری بات یہ ہے کہ بد پرہیزی نہ کریں اور کوئی بات ایسی نہ ہو کہ مزاج میں ترشی پیدا ہو جائے۔

(میرزا مسیح اٹھکر کھڑا ہو جاتا ہے اور جب جانے لگتا ہے تو کہتا ہے)

مجھے امید ہے کہ بہت جلد صحتیاب ہو جائیں گے۔۔۔ اب گھبرانے کی کوئی بات نہیں ہے۔!

پردہ سوم

[اسی کمرہ میں۔ اللہ یار بیگ اسی طرح بستر پر سو رہا ہے۔ فلک ناز کمرہ کے وسط میں کھڑی اپنے آپ کہہ رہی ہے]

فلک ناز: خدایا عجیب تلخ زندگی ہے.... پانچ ماہ سے یہ بیچارہ بوڑھے صاحب فراش ہیں۔ اس طویل عرصہ میں مجھے ایک لمحہ کے لئے آرام نصیب نہ ہوا.... میری نیند اور آرام جائے جہنم میں..... اندیشہ یہ ہے کہ کہیں جدا مجد صحتیاب نہ ہوں اور یہ سب کوششیں رائیگاں جائیں ... اس سے بھی بدتر یہ ہے کہ ان کی بیماری ایک ایسی بیماری ہے جو ایک عجیب دوا چاہتی ہے! ہر روز میرزا مسیح اس بات کی تاکید کرتے ہیں کہ بری خبر ان کے کانوں تک نہ پہنچنے پائے اور کوئی کام ایسا نہ کروں جو ان کی کبیدگی خاطر کا باعث ہو۔ لیکن شاید انھیں یہ نہیں معلوم کہ یہ کام کس قدر مشکل ہے کوئی کام اس سے زیادہ مشکل نہیں ہو سکتا ... پرسوں صبح سے روسیوں نے شہر کا محاصرہ کر لیا ہے اور یقیناً وہ دوسرے ہی لمحہ شہر میں داخل ہونے والے ہیں۔ حکیم صاحب نے مجھے بڑی مصیبت میں ڈال دیا۔ مسلسل پانچ مہینوں سے جھوٹ بولنے اور باتیں گڑھنے کی فکر میں لگی رہتی ہوں کوئی دن ایسا نہیں ہوتا جس دن کہ کسی جنگ کی اور کسی فتح کی خبر نہ گڑھی ہو۔ ہر وقت یہی فکر غالب رہتی ہے کہ کیا جھوٹ بولوں جس پر جدا مجد یقین کر لیں لیکن اب جھوٹوں کا سلسلہ خطرناک حد تک پہونچ چکا ہے۔ تین چار روز سے روسی شہر کے نزدیک

پہونچ چکے ہیں لیکن میں نے ان کے لئے حالات کی اس طرح پردہ پوشی کی ہے
کہ وہ یہ سمجھتے ہیں کہ ہماری افواج نے ماسکو فتح کر لیا ہے۔ جنگ بھی ختم ہو چکی
اور اب فتح و ظفر کے نقارے بجاتے واپس آنے والے ہیں۔۔۔ آج سہ پہر کو
حسن علی اور جعفر علی بیگ عیادت کے لئے آئے تھے وہ کہہ رہے ہیں کہ وہ بھی
داخل ہی ہونے والے ہیں لیکن یہ بے چارے میری دروغ گوئیوں کے ایسے
شکار ہو چکے ہیں کہ وہ یہ سمجھتے ہیں کہ وزیر سلطنت ظفر مشدا اپنی فوج کے
ساتھ میدان جنگ سے لوٹ رہے ہیں یہ وہی لوگ ہیں جو آرہے ہیں۔
(رونے لگتی ہے) بد قسمت تو نہیں جانتی کہ کیا بلائے ناگہانی تیرے سر پہ
آپڑی ہے۔ نہیں جانتی کہ ابھی کتنی آفتیں تجھ پر اور نازل ہوں گی۔۔۔
بیچارے یہ ضعیف العمر! آخر یہ مرض ان کی جان لے کر چھوڑے گا۔۔۔ ظاہر ہے
کہ والد ماجد بھی نہ آسکیں گے کہ آخری وقت پر ان کو دیکھ سکیں۔
(پھر رونے لگتی ہے)۔۔۔ میں بد قسمت بلا وجہ اس خراب اور ہلاکت زدہ
شہر میں۔۔۔ تنہا اور مجبور پڑی ہوں اس وقت جبکہ ہر شخص جان بچانے اور بھاگ
جانے کی فکر میں ہے اور کسی کو بھی دوستی اور ہمدردی کا پاس نہیں ہے
خدایا میں اس مصیبت میں کیا کروں (رونے لگتی ہے)۔۔۔ اگر ان کی
زندگی کا پیمانہ کسی اور طرح چھلک جاتا تو کوئی رنج نہ تھا۔۔۔ اس وجہ
سے کہ بفضلہ ان کی عمر پوری ہو چکی ہے۔۔۔۔ لیکن آہ!۔۔۔۔ آہ!۔۔۔
خدا کی پناہ اس تکلیف سے جو کچھ دیر بعد ان کی موت کا باعث ہو جائے
گی۔۔۔ لیکن آخرکار وہ حقیقت حال سے آگاہ ہو جائیں گے۔۔۔۔۔۔
میں دروغ گو بنی ہوں۔۔۔ چاہوں تو کچھ روز اور حقیقت پر پردے پڑے رہیں۔

(رونے لگتی ہے) لیکن جب روسی داخل ہو جائیں گے اور شہر پر اپنا قبضہ کر لیں گے .... تب میں کیا منہ دکھانے کے قابل رہ جاؤں گی ... میرزا مسیح برابر کہتے ہیں کہ اگر بری خبر ان تک پہونچی تو خطرناک ہے ... اس سے بری اور کیا خبر ہو سکتی ہے .... خدایا اپنا رحم کر ... (کچھ دیر روتی ہے۔ کچھ دیر خموشی کے بعد اپنا سر بلند کر کے ہر چار طرف دیکھتی ہے) صبح ہو گئی .... آہ شب بیداری کی وجہ سے میرا سر درد سے پھٹا جا رہا ہے۔ آہ میرے خدا میں کیا کروں ... اوّلاً کمرے سے باہر جانے کو میرا دل نہیں چاہتا اندیشہ ہے کہ کوئی مصیبت ان پر آ پڑے دوسری وجہ یہ ہے کہ اگر آرام کرتی ہوں تو کہیں ایسا نہ ہو کہ ان کی خدمت کا موقعہ نہ ملے اور ان کا کام تمام ہو جائے .... تو پھر لوگ جتنا برا بھلا کہیں کم ہے ... لیکن اب میں کیا کروں؟ (مریض کی طرف دیکھکر) خدا پر بھروسہ کر کے جب تک یہ محو خواب ہیں میں بھی جا کر کچھ آرام کر لوں۔ جلد ہی جاگ اٹھوں گی اور ان کی تیمار داری کروں گی۔ خدا بڑی قدرت والا ہے مجھے اس کی رحمت سے امید ہے کہ یہ اتنی جلدی نیند سے بیدار نہ ہوں گے اور جب تک میں نہ بیدار ہوں گی یہ بھی نہ اٹھیں گے (چپکے چپکے کمرے کے باہر آ جاتی ہے اس کے باہر جانے کے بعد کچھ دیر تک خاموشی رہتی ہے) اس کے بعد آہستہ آہستہ اللہ یار بیگ بستر پر حرکت کرتا ہے۔ شروع کی حرکات بہت سست اور آہستہ ہیں رفتہ رفتہ حرکات تیز ہوتی جاتی ہیں۔ داہنے ہاتھ کا سہارا لیکر بہت آہستہ سے اپنے جسم کے آدھے نصف حصہ پر زور دیکر بہت دقت سے بستر پر بیٹھ جاتا ہے .... اپنی آنکھوں کو ملتا ہے اور شروع میں

ہکلاتے ہوئے بات شروع کرتا ہے لیکن دوران گفتگو میں رفتہ رفتہ زبان سدھرنے لگتی ہے اور روانی پیدا ہوتی ہے)

خ... خ... خد... خدایا!... ع... ع... عجیب بھیانک خواب تھا... آہ... یہ میں نے کیا دیکھا؟... خدایا رحم کر... یہ کبھی نہیں ہو سکتا کہ روسی اس سرزمین پر اپنا قدم رکھیں... آہ یہ مقدس زمین دشمنوں کے گھوڑے کے ٹاپوں کے نیچے روندی جائے... نہیں.. نہیں یہ ناممکن ہے... یہ سمجھ میں آنے والی بات نہیں... جب تک میں زندہ ہوں اور میرے اردشیر کے جسم میں جان ہے جب تک ایرانی نسل کا ایک بھی فرد باقی ہے ہرگز ایسی بات نہیں ہو سکتی... (ذرا تامل کے بعد)۔ مجھے یقین ہے کہ حالات کبھی ناخوشگوار نہیں ہو سکتے... سب سے بہتر دلیل یہ ہے کہ روسی افواج کے ایک لاکھ افراد ہمارا کچھ نہ کر سکے۔ حرامزادو... دیکھا... تم نے دیکھا کہ تم کس طرح ساری دنیا پر ذلیل ہوئے؟... تم نے دیکھا کہ ایرانی کھیل نہیں ہیں۔ اور ایران ایسا مقام نہیں کہ ہر شخص جس وقت اس کا جی چاہے اس میں آ جائے... کچھ دیر سوچتا ہے پھر ہنس کر... ہاں! ایرانی نسل کبھی مٹ نہیں سکتی... دیکھو... میں اس بڑھاپے اور اس طویل ماندگی کے باوجود حرکت کر سکتا ہوں اب بھی ایسا محسوس ہوتا ہے کہ تنہا ان کے سو آدمیوں کو موت کے گھاٹ اتار سکتا ہوں... ہاں!... انھیں بازوؤں سے... ہاں... ہاں... انھیں بازوؤں سے کہ جنھوں نے دنیا کے بڑے بڑے پہلوانوں کے منھ میں لگام چڑھا دی۔ یہ وہی بازو ہیں جن کی نادر شاہ نے

داد دی۔ ہائے بیچارہ۔۔۔۔ چکھو مزہ اپنی فرعونیت کا۔۔۔۔ دیکھا ایرانیوں سے جنگ کرنے کا کیا انجام ہوتا ہے (کچھ دیر سوچتا ہے اور اپنا ہاتھ سر اور منھ پر پھیرتا ہے) اس بے وقوف میرزا مسیح کو دیکھو کہ اس کو میری حالت پر رحم آتا ہے۔۔۔ اس کا خیال ہے کہ میرا خون اس قدر جلد سرد ہو جائے گا۔۔۔۔ وہ سمجھتا ہے کہ سخت جان ایرانی اتنی آسانی سے مر سکتا ہے۔۔ کہتا تھا کہ مجھے کوئی بری خبر نہ سنائیں یہ شاید یہ نہیں جانتا کہ جب بھی ایرانی کسی سلطنت سے جنگ کرتے ہیں تو بری خبر ہمیشہ نصیب دشمناں ہوتی ہے ۔۔۔۔ (غصہ آجاتا ہے) کیا کہا۔۔ کیا کہا اس بیوقوف حکیم نے۔۔۔ کیا کہتا ہے ۔۔۔ کہتا ہے کہ میں اب بوڑھا اور مجہول ہو چکا ہوں۔۔۔ وہ سمجھتا ہے کہ میرے بازو اب شل ہو چکے ہیں۔ (ایک مرتبہ بہت آہستہ سے اپنا ہاتھ اوپر اٹھاتا ہے اور اس کے بعد جب ہاتھ سر کے پاس پہونچتا ہے ایک مرتبہ بہت تیزی کے ساتھ اس کو اوپر کی جانب مضبوطی سے بلند کرتا ہے اور اس دوران میں کہتا ہے یہ ہیں وہ بازو جن کو وہ مجہول سمجھتا ہے؟۔۔۔ (اس کے بعد اپنے بائیں ہاتھ سے داہنے بازو کو سہلاتا ہے)۔۔۔ آخر یہ کیسے ممکن ہے کہ ان بازوں نے جنھوں نے کہ نادر شاہی افواج میں وہ کرشمہ شمشیر زنی کی ہو اتنی آسانی سے بیکار ہو جائیں۔۔۔ ہاں اگر چند دنوں کے لئے بے حرکت ہو جائیں تو یہ اس طرح ہے جیسے کوئی شیر اپنی کچھار میں آرام کر رہا ہو اور جب موقع آتا ہے تو نئے جوش کے ساتھ (اس دوران میں اپنا داہنا ہاتھ تیزی سے ہلاتا ہے) اپنی خوابگاہ سے نکل آتا ہے اور اپنے تیز پنجوں کو دشمن کے سینے میں گھونپ دیتا ہے مجھے ابھی ان بازوؤں سے کام لینا تھا۔۔۔۔ یہ کیسے ممکن تھا کہ مستقل طور پر مکار

ہو جاتے ان بازوؤں کو نادر شاہی شمشیر لے کر جس دن ایرانی فوجیں ظفر مند ہوں گی ان کو اسی تلوار سے سلامی دینا ہے ۔۔ یہ بے وقوف حکیم کہتا ہے کہ میرا داہنا ہاتھ اور پیر دونوں ناکارہ ہو چکے ہیں (پھر اسی طرح جس طرح اپنے داہنے ہاتھ کو حرکت دی تھی اپنے پیروں کو بھی گردش دیتا ہے۔ شروع میں آہستہ آہستہ، اس کے بعد یکبارگی اپنی جگہ پر اٹھ کھڑا ہوتا ہے اور تن کر کھڑا ہو جاتا ہے)۔

آہ۔ آؤ اور دیکھو کس طرح سے ہر ایرانی فرد کے قدم ہنگامِ مہمات میں بھی دشمنوں کے تعاقب اور دوستوں کے استقبال کے لئے ہمیشہ تیار ہیں میں انھیں ٹانگوں سے آج وزیر السلطنت کے روبرو اپنے عزیز بیٹے سے ملنے جاؤں گا۔ ان قدموں کا یہ فرض ہے کہ وہ نادر شاہِ اعظم کے نمائندہ کو اس فتح و ظفر کے پر مسرت موقعہ پر شاہی میدان تک لے جائیں۔۔۔۔۔۔

(کچھ دیر غور کرنے کے بعد) ٹھیک آج ہی آنے والے ہیں!۔۔۔ اوہ! مجھکو چاہیئے کہ میں اپنا لباس زیبِ تن کر دوں۔۔۔ اپنی تلوار کو اپنی کمر پہ باندھوں۔۔۔ (اس دوران میں کمرے کے دوسری طرف رکھے ہوئے صندوق کے پاس جاتا ہے نادر شاہی افواج کے مخصوص فوجی لباس کو نکال کر ایک ایک کر کے پہنتا ہے اور اس درمیان میں کہتا ہے) خداوند تعالےٰ نے یہ لباس اپنی مبارک دن کے لئے بنایا تھا۔۔۔۔ اب نادر شاہ نہیں ہے جو اپنی زبان مبارک سے ایران کے فاتح سپوت بیٹوں کی ستائش کر سکے۔۔۔ لیکن اللہ یار بیگ اس کی فوج کا داروغہ چین سے (خموش) نہیں بیٹھ سکتا۔ میں ضرور جاؤں گا (اس کے بعد تلوار کو صندوق سے نکال کر اس کو بلند کرتا ہے)

اس تلوار کو چاہیئے کہ نیام سے نکلکر اسی طرح جس طرح کہ میدان جنگ میں نادر شاہ کو سلامی دیا کرتی تھی اسی عزت سے ان ایرانی سپوتوں کو سلامی دے (تلوار کو بوسہ دینے کے بعد کہتا ہے) میری عزیز تلوار، اے نادر شاہ اعظم کی یادگار! برسہا برس سے تو صندوق کے باہر نہیں نکالی گئی۔ تو سالہا سال سے خواب غفلت کے مزہ اڑا رہی تھی لیکن اب دوسری بار اپنے اس چمکدار پھل کو روشن آفتاب کی طرح اس شہر کے باشندوں کو دکھا دے (تلوار کو نیام سے نکالکر اسے دیکھتا ہے) ہاں، میرے اس پھل پر دشمنوں کے خون سے جلا کی گئی ہے...... اس لئے اس میں کبھی زنگ نہیں لگ سکتا... ہرگز اس کی چمک زائل نہیں ہو سکتی... یہ وہ تلوار ہے جس کو نادر شاہ نے دہلی کے محاصرہ کے دوران میں مجھے عطا کی تھی اور ارشاد فرمایا تھا" اللہ یار بیگ! یہ تلوار لے اور یاد رکھ کہ جبتک تیرے جسم میں جان ہے یہ شمشیر بیکار نہ رہنے پائے.... ہاں میری عزیز تلوار اب بھی میرے جسم میں جان ہے.... یہ ہے میرا ہاتھ.... یہ وہی ہاتھ ہے جس نے کہ نادر شاہ کے ہاتھ سے تجھے قبول کیا تھا (اپنا داہنا ہاتھ اٹھاتا ہے) یہ ہاتھ ابھی تک جسم پر قائم ہے اور اس کو تجھ سے اب بھی کام لینا ہے۔ چاہتا ہوں کہ موت سے قبل (نیام سے نکال لیتا ہے) جس طرح دہلی میں داخل ہوتے وقت تجھے نیام سے نکال کر نادر شاہ کو سلامی دی تھی اسی طرح آج بھی تجھے نیام سے نکالکر اس سرزمین کے باعظمت بہادر سپوتوں کو سلامی دوں (اپنی تلوار سے سلامی دیتا ہے) اے میری عزیز.... آہ.... ایکبار اور مجھ خمیدہ قامت بڈھے کو زینت بخش (کمر پر تلوار باندھنے کے

لبد) آہ ـــ خدا !.... ملتاں کے جنگل میں میں نے یہ ہی لباس پہنا تھا......
اور یہ ہی تلوار میرے ہاتھ میں تھی اور آج لوگ نادر شاہ اعظم کے فوج
کے داروغہ کو پھر اسی لباس میں شہر کے میدان میں دیکھیں گے۔ چاروں
طرف دیکھتا ہے) فضا بالکل صاف ہے.... آخر دیکھوں کیا خبر ہے؟
..... (کھڑکی کی طرف جاکر دروازہ کو کھولتا ہے اور بہت دقت کے ساتھ
باہر دیکھتا ہے۔ کچھ دیر تامل کے بعد تعجب سے کہتا ہے) خدایا یہ میں کیا
دیکھ رہا ہوں !.... شہر کی ساری فضا پر سکوت طاری ہے... کیا محرم کا
روز ہے.... عجیب بے غیرت اور بے حس آدمی ہیں !..... ارے
حرامزادو آج خوشی کا دن ہے آج وہ دن ہے کہ تمھارے بھائی فاتحانہ
واپس آرہے ہیں۔ آج کا دن ایسا نہیں ہے کہ اپنے گھروں میں عورتوں
کی طرح بیٹھے رہو.... آج تم سب کو چاہیے کہ عید کا لباس پہنو.... تم کو
چاہیئے کہ ایران کی ظفر مند افواج کی راہ میں تم اپنے سر فرشِ خاک کرو
.....اوہ اس طرف سے گرد اڑتی دکھائی دیتی ہے۔ آہ خدا وہ آرہے
ہیں !.... یہ ہی لوگ ہیں وزیر سلطنت اپنی ظفر مند فوج کے ساتھ
واپس آرہے ہیں۔ بے شک میرا فرمانبردار بچہ میرا عزیز اردشیر بھی
ان کے ہمراہ آرہا ہے.... اوہ ! وہ شہر میں داخل ہی ہونا چاہتے
ہیں.... آؤ... کہ میں تمھارے بازوؤں پر اپنے آپ کو نثار کردوں۔!
اس دوران میں بہت زیادہ متعجب ہوتا ہے اور اپنی آنکھیں دونوں
ہاتھوں سے ملتا ہے) آہ خدا... یہ کیا ہے... یہ میں کیا دیکھ رہا ہوں... آہ
یہ کیا دلخراش نظارہ ہے کیا یہ خواب ہے... کیا میں جاگ رہا ہوں.. آہ

خدا نہ کرے ایسا ہو۔ آہ میں کیا دیکھ رہا ہوں۔ سفید کھال کی ٹوپی!.....
ڈاکوؤں کا سرخ لباس!..... آہ خدایا یہ لوگ اس مقدس سرزمین میں کیا کر رہے
ہیں؟... کیا سب ایرانی مر گئے ہیں؟..... آہ تم نے ان کو بقید حیات
کیوں چھوڑا.... کیا اس لئے کہ یہ میرے ایران کی مقدس سرزمین کو اپنے
ناپاک پیروں سے ملوث کریں۔ آہ! (پیچھے کی طرف بہت تیزی سے
دیکھتا ہے)..... سمجھ گیا..... سمجھ گیا..... یہ بدطینت حرام زادے مجھے دھوکہ
دے رہے تھے۔ خدایا میں نے کیا گناہ کیا کہ آخری عمر میں مجھے اس
عذاب سے دوچار ہونا پڑا؟..... (بہت تیزی کے ساتھ اپنی تلوار
نکالتا ہے)..... اوہ تم لوگ آ گئے مگر کیا ہے؟ شاید تم نہیں جانتے کہ
اسد یار بیگ ابھی زندہ ہے تم نے یہ اقدام اٹھائے تمھاری یہ جرأت
.... میں تمھیں زندہ نہ چھوڑوں گا..... خدایا... کہاں ہے نادرشاہ؟
...... (اس دوران میں وہ بہت تیزی سے پیچھے ہٹ کر سکتے کے عالم
میں کھڑا ہو جاتا ہے۔ اور مردہ حالت میں زمین پر گر پڑتا ہے)۔

پردہ

مطبوعہ شاہی پریس نعمت اللہ روڈ امین آباد لکھنؤ